

پای صحبت
پوران بازرگان
گفت و گوی تراب حق شناس با او
و نوشته‌های پراکنده اش



پای صحبت پوران بازرگان
گفت‌وگوی پوران و تراب حق‌شناس و
نوشته‌های پراکنده پوران

پای صحبت پوران بازرگان
گفت‌وگویی تراب‌حق‌شناس با او
و نوشته‌های پراکنده‌اش

جمع تنظیم و انتشار آرشیو سازمان پیکار
ژانویه ۲۰۲۵ = بهمن ماه ۱۴۴۳
انتشارات اندیشه و پیکار

Andeesheh va Peykar Publications
Postfach 600132, 60331 Frankfurt a M., Germany
post@peykarandeesheh.org
www.peykar.org

Frankfurter Sparksse 1822
Kontonummer: 323813100
IBAN: DE 92 5005 0201 0323 8131 00
SWIFT- BIC: HELADEF1822

فهرست

پای صحبت پوران

۱ گفت‌وگوی تراب حق‌شناس با پوران بازرگان

۱۱۶ نقدی بر کتاب "بذرهای ماندگار"، نوشته‌ی اشرف دهقانی

۱۴۲ درباره کتاب «شورش، زندگی و مبارزات کریم‌پور شیرازی»

کتابی از خانم پرواز درباره زندان‌های جمهوری اسلامی

۱۵۰ «زیر بوته‌ی لاله عباسی»

۱۵۵ جنجال بر اثر متارکه زوجی در تبعید

در یک دفترچه نوشته‌هایی از رفیق‌مان پوران بازرگان باقیمانده بود و همچنین چند نوار کاست از گفت‌وگوی تراب حق‌شناس با وی که در اواخر دهه ۱۹۸۰ میلادی ضبط شده است.

به مناسبت هجدهمین سالگرد درگذشت پوران تصمیم به تنظیم و نشر این مجموعه گرفتیم تا گوشه‌های دیگری از فعالیت‌های مبارزاتی انقلابیون در فاصله‌ی سال‌های ۱۳۶۰-۱۳۴۰ در اختیار جنبش قرار گیرد.

جمع تنظیم و انتشار آرشیو سازمان پیکار
ژانویه ۲۰۲۵ - بهمن ۱۴۰۳

مانند نایبند آید یک نمدان و صدیقه بطرف بنور قشوی گفت "آن روز من لباس
و کفش در زنی بر تنه بودم که از سگدلو گفت بزنم به خاک" و بعد آن سال بدون
چادر و دستفراشه از سگدلو همبخت در... گفت من بجز آنکه از صدیقه بر تنه
بودم در کتاب هم فرشته بودم بجز بگرداشی نه بزم و فرود نشسته هم از آن زرد
که هزاراد ~~فقط~~ و رفتن از در بزرگ زنجان و یا خرافه نام مرامل مادم مل شدن
بس زمان فرودش فرستاده خانه جاهدی بودن بیع چشم داشتی بگوده و من
سویه بگرداشی بودن مقصد نشدم و من نلته جایی که در آن کتاب خواندم
بیع استعارش زنده اشتم زود مقصدت کردن و زدها بودن "کوسه های
ریشتر تمامی" است. نتیج من از این است که خود نشسته و یاد بدن
این همه حمیت خارزاده کل جاهدی و بجز آنکه اش فرودش در دیده رفتن
رفتن خارزاده که بر سر این مقصد جاهدی این برداشت رفقای خود را ندید
نمانده بلکه به خوبی فرود نایبندش همه بود. مسند از این قرار است.
نویسنده کتاب در تاریخ ۱۴۵۲ از فروردین ۱۳۵۲ از زنجان سفر فرار کرده است
من همان سال به تهر ~~ساز~~ ۱۴۵۲ در تاریخ ۱۱ اردیبهست با آمدن
سازگت به درک بال دستگیری من از در بزرگ در راه فرود آمد
لازمه بر بال درک در درک بال تفاوت (و در تنگی
مخفی را شروع نمودم یعنی به طور دقیق من ۵ هفته بعد از آن
آزاد کردم. من همانطور که گفتیم روزی ۵ فروردین در راه از

پای صحبت پوران گفت‌و‌گوی تراب‌حق‌شناس با پوران بازرگان

تراب: در اینجا تلاش می‌کنیم درباره‌ی تجربه‌ی چندین سال کار مبارزاتی که شاهدش بوده‌ای صحبت کنیم یعنی دوره‌ای که از سال‌های ۱۳۴۰ تا ۱۳۶۰ را دربرمی‌گیرد. به‌طور مشخص به نقش زنان در این مبارزات، مسائل و مشکلاتی که با آن برخورد می‌کردند اشاره خواهیم کرد. به دردها و رنج‌هایی خواهیم پرداخت که چه در سطح جامعه و چه در خانواده به‌خاطر زن بودن و تبعیض جنسی وجود داشته است.

خودت در برخورد با این مشکلات چه عکس‌العملی داشته‌ای؟ آیا بار این رنج یا مشکلات را در کار مبارزاتی که در پیش‌گرفتی احساس کردی و آیا این امر در مسیر زندگی آتی‌ات تأثیر داشته است؟ درباره‌ی رفقای دختر چه در مجاهدین اولیه چه بخش منشعب و چه بعدها در پیکار که در این فعالیت سیاسی شرکت داشتند، از انگیره‌هاشان از درکی که از جایگاه و حقوق زنان داشتند و همین‌طور

درباره‌ی مناسباتی که در طی این سه دوره وجود داشته چه می‌توانی بگویی؟ احيانا اگر از وضعیت زنان در سازمان‌های دیگر هم مطلع هستی، خوب است مطرح کنی. به‌هرحال تجربه‌ای است به‌حد کافی غنی، که اگر چنانچه بتوان از آن جمع‌بندی کرد به احتمال زیاد برای دیگران هم قابل استفاده خواهد بود.

به یاد دارم که بعضی مواقع تاسف می‌خوردی که چرا دختر هستی، یک بار به من گفתי که اولین باری که احساس کردم از پسرها چیزی کم ندارم زمانی بود که به کار مبارزاتی پیوستم. در واقع می‌توان گفت که یکی از انگیزه‌های تو برای پیوستن به کار مبارزاتی از میان بردن تبعیضی بوده است که گوشه‌ای از آن را خودت مشاهده و لمس کرده بودی. سوالم این است که آیا در دوران کودکی در خانواده این احساس تبعیض را داشته‌ای؟

پوران: بسیار خب، مختصری درباره‌ی خانواده‌ی خودم بگویم: خانواده‌ی من چندان تفاوتی با دیگر خانواده‌ها نداشت؛ با توجه به زمان خودش حتی می‌شود گفت که خانواده‌ام نسبتاً مترقی هم بود. ما مذهبی بودیم ولی نه مذهبی سنتی یا آخوندی؛ بلکه نوعی مذهبی متداول و رایج.

زمان کشف حجاب مادرم در کل از خانه بیرون

نمی‌رفت، خودش مذهبی بود و خواهرهای بزرگ‌ترم با روسری بیرون می‌رفتند، آن هم با احتیاط که مامور و پاسبان در کوچه نباشد. پدرم هم در این مورد تعصب داشت اما بعدها، زمانی که به سن مدرسه رسیدم، خواهرها همه بی‌حجاب بودیم. بی‌روسری و سربرهنه. بعد از شهریور ۱۳۲۰ می‌شد با روسری یا بی‌روسری به مدرسه رفت. در مدرسه‌ی ما حجاب رعایت نمی‌شد. پدرمان هم به اجبار این وضعیت را تحمل می‌کرد. من توانستم کلاس نهم را به پایان برسانم، ولی به خواهرهای کوچک‌ترم اجازه ندادند بیش از شش کلاس درس بخوانند. من هم با اصرار بودم که توانستم تا کلاس ۹ پیش بروم. پدرم اصولاً موافق این نبود که دخترها زیاد تحصیل کنند. در کل عقیده‌اش این بود که «زن نباید نون دربیاره، زن مسئله‌اش یعنی اصلاً وظیفه‌اش شوهر کردن و خانه‌داری‌ست». مسئله بیشتر سنت بود، نه مذهب و تعصب.

ت: با توجه به این که در خانواده چند دختر و

پسر بودید آیا تبعیضی بین شما وجود داشت؟

پ: در روابط خانوادگی ما تبعیضی بین دختر

و پسر نبود که مثلاً پسرها را عزیزتر بدانند، تمایز

فقط در ارتباط با مدرسه بود. در واقع پدرم دخترها

را عزیزتر هم می‌شمرد، حال این از ترحم ناشی

می‌شد یا چیز دیگر؟ نمی‌دانم. از نظر مالی و تقسیم

ارث هم میان دختر و پسر مساوات را رعایت کرد. در واقع برای آنهایی که ازدواج کرده و خانه را ترک کرده بودند ارث در نظر نگرفت. به بقیه دخترها و پسرها که خانه مانده بودند و او می‌دانست که پس از مرگش ممکن است نیاز داشته باشند، به شکلی عادلانه ملک‌ها را به آنها انتقال داد. در این کار خیلی عاقلانه رفتار کرد.

همین‌جا بگویم که در زندگی همواره دو چیز مرا در نفس زن بودن آزار می‌داد. به یاد دارم زمانی که با خانواده به ییلاق می‌رفتیم اگر ما دخترها می‌خواستیم در باغ از جوی پی‌یریم، از درختی بالا برویم و یا شیطنت‌هایی از این قبیل، بزرگ‌ترها ما را از این کارها منع کرده و می‌گفتند که این کارها، کار پسرهاست؛ البته من از کودکی کمی سرکش بودم و به همین جهت همیشه به من فریاد می‌زدند که این کارهای تو، کار پسرهاست؛ پریدن تو رودخانه و شنا کردن و غیره همه کار پسرها حساب می‌شد. من که دختر بودم اجازه نداشتم از درخت بالا بروم، بازیگوشی کنم، از پشت بام پی‌یرم...

اما برگردیم به مسئله‌ی تحصیلات: من شاهد بودم که برادرانم اجازه دارند تا هر کجا که بخواهند تحصیل کنند و راه برای آنها کاملاً باز است. مثلاً برادر بزرگم را به تهران فرستادند که در آنجا پزشکی

بخواند. چون هزینه‌ی تحصیل برای خانواده سنگین بود او از طریق وارد شدن به ارتش تحصیلش را ادامه داده و دیگر خرجش به گردن خانواده نبود. من در این میان تنها دختری بودم که قصد ادامه تحصیل داشت اما اجازه نمی‌دادند. البته بعد از من خوشبختانه راه برای دو خواهر کوچک‌ترم باز شد و آنها توانستند بدون هیچ مشکلی به دانشکده راه یافته و تا جایی که می‌خواستند درسشان را ادامه دهند. باید اذعان کرد که تا قبل از آن هنوز پدرم به این امر عادت نکرده بود و برایش روشن نبود که دختر هم می‌تواند تحصیل کند. به‌همین دلیل بود که بعد از کلاس نهم جلوی تحصیلم را گرفت. این به حدود سال‌های ۱۳۳۵ و ۳۶ مربوط می‌شود. او می‌گفت: «اصلاً لزومی نداره درس بخونی». در نتیجه تا چند سالی از تحصیل محروم شدم. چند سال بعد که بزرگ‌تر شده بودم؛ به‌صورت داوطلبانه تحصیلاتم را ادامه دادم. علاقه داشتم که در سطح دانشگاه پزشکی بخوانم و برای این کار لازم بود رشته ریاضی یا طبیعی را انتخاب کنم اما این مستلزم هزینه‌ای بود که در اختیار نداشتم و به‌همین دلیل در رشته ادبی و آن هم به صورت شبانه نام‌نویسی کردم. مزیت رشته ادبی برای من این بود که می‌توانستم تمام درس‌ها را در خانه بخوانم. گفتم که قبلاً تا

کلاس نهم را خوانده ولی مدرکش را نگرفته بودم. همان سال، کلاسی استثنایی برای عده‌ای که در وضعیت من بودند تشکیل شده بود. در آن شرکت کرده و سه ماهه یعنی از اسفند تا خردادماه آماده شدم. بدین ترتیب علیرغم مدت‌ها ترک تحصیل، بین تمام داوطلب‌ها در مشهد شاگرد اول شدم. این رتبه ممتاز برای خانواده بسیار عجیب بود و باعث شد بعد از آن بتوانم کلاس‌های ۱۰ و ۱۱ و ۱۲ را فقط با گرفتن جزوه‌ها در خانه بخوانم. خوشبختانه در امتحانات متفرقه موفق شده و با نمرات خوب بالاخره دیپلم ادبی را گرفتم. خودم علاقه داشتم در تحصیلات دانشگاهی حقوق بخوانم. برای این کار قاعدتا می‌بایست به تهران می‌رفتم. قبل از آن، برادرم این مسیر را طی کرده اما در آن موفق نشده بود. او را به تهران فرستاده بودند ولی در کنکور رد شد و به مشهد بازگشت و در رشته تاریخ جغرافی ادامه داد. اما چنین امکانی برای من وجود نداشت.

پس از اخذ دیپلم اطرافیان به من پیشنهاد می‌کردند که معلم بشوم. آن روزها استقلال مالی نداشتم ولی آنچنان به ادامه تحصیل علاقمند بودم که به همه می‌گفتم تا ليسانس نگیرم اصلا وارد استخدام نخواهم شد. به‌رحال در خود مشهد با دیپلم امکان کار معلمی نبود و باید به شهرستان می‌رفتم. دیگران

می گفتند دو سه سالی به شهرستان می روی و سپس به شهر خودت بازمی گردی. با چنین پیشنهادی مخالف بودم چون فکر می کردم با این کار در تحصیلاتم وقفه افتاده و دیگر نمی توانم ادامه تحصیل بدهم. برای من خودِ درس خواندن لذت بخش بود.

مسئله‌ی دیگری که نه تنها مرا بلکه یادش به خیر خواهرم حوری را هم رنج می داد، این بود که دختر می بایست در خانه بنشیند تا یک نفر بیاید و آن هم نه خودش، بلکه سه چهار زن آشنا که آیا این دختر را برای ازدواج می پسندند یا خیر. این از مواردی بود که شدیداً مرا آزار می داد. اگر کسی می خواست برای خواستگاری بیاد، از دیدارش خودداری کرده و تا جای ممکن سعی می کردم وارد اتاق نشوم. از این موضوع احساس خفت شدیدی می کردم. همیشه به مادرم می گفتم که دلم می خواهد مرا اول مردی در کوچه ببیند، شرایطی به طور اتفاقی پیش بیاید که یکدیگر را ببینیم و هم آنجا مسئله تمام شود. تمام این مراسم و ترتیبات عقد و جهاز درواقع خفت زن است که طی آن مقدار جهاز تعیین گردد تا دختر مورد قبول واقع بشود. وقتی به خواستگاری دختر می آیند، زیبایش را می پسندند «دختر زیبا»، هیچ وقت برای مرد زیبایی معیار نیست. این مسئله‌ی ازدواج مرا شدیداً رنج می داد. وقتی به نحوی

تحریک آمیز می پرسیدم که آیا ممکن است روزی دخترها به خواستگاری پسرها بروند؟ همه به من خندیده و سوالم را به سخره می گرفتند. مادرم طبق سنت، همیشه وسایلی را برای جهاز ما دخترها تهیه می کرد. من به تلخی و درشتی می گفتم که وقتی ازدواج کنم به اینها نیازی ندارم یا اصلا ازدواج نمی کنم! هرچند که خودم هم تحفه ای نبودم، ولی از این که با یک ازدواج سنتی وارد زندگی شوی و مثلا کفش مادرشوهر را جلوی پایش جفت کنی و غیره برایم قابل قبول نبود و از آن رنج می بردم.

تماس من با دنیای سیاست به زمانی بازمی گردد که در سال ششم متوسطه به صورت متفرقه تحصیل می کردم؛ برادرم منصور همراه دکتر نظام الدین قهاری که در «جبهه ملی» فعال بود و آقای محمدحسین روحانی از ملی- مذهبی های دهه ی چهل، قصد داشتند در مشهد یک انجمن اسلامی بانوان ایجاد کنند. آقای روحانی دنبال تشکیل انجمن های اسلامی برای اصناف بود مثل انجمن اسلامی دانشجویان، انجمن اسلامی بازار، انجمن اسلامی معلمین و از این نوع انجمن ها. برای انجمن بانوان خانم پویان، خواهر پرویز پویان و مرا در نظر گرفته بودند، اما این که طی چه روند و بنابر چه شناختی به سراغ من آمده بودند برایم روشن نبود. یک بار

آنها به اتفاق هم برای صحبت با خانم پویان و من به خانه ما آمدند و از هم آنجا فعالیت را آغاز کردیم. با وجودی که اسمش انجمن اسلامی بانوان بود ولی با انجمن‌های اسلامی دوره جمهوری اسلامی خیلی فرق داشت. در این انجمن مضامین زیادی برای فعالیت در نظر گرفته شده بود، از هنر و ادبیات و زندگی امامان و انبیاء گرفته تا شخصیت‌های زن برجسته، مسائل زنان و غیره. برای انجمن آرم و شعارهایی درست کردیم که با استقبال دانش‌آموزان، دانشجویان و خانم‌های متجدد مواجه شد. جلسات هر بار در منزل یکی از اعضا ترتیب داده می‌شد همچنین به مناسبت‌های مختلف مثل نیمه شعبان و غیره در مدارس جشن گرفته و از عموم دعوت می‌کردیم به‌خصوص از بانوان. در همین رابطه در مشهد، مادر غزاله علیزاده که از خانواده‌ی متمولی بود و به مسائل هنری و ادبی علاقه داشت از ما دعوت کرد که جلسه‌ها را نزد او برگزار کنیم. منزل آنها خیلی بزرگ بود و یک باغ هم داشت. بسیاری از مخارج را هم به عهده می‌گرفت.

ت: شما در آنجا به‌طور خاص در رابطه با مسئله زنان از زاویه اسلامی توجه می‌کردید؟ یعنی به سبب‌های زنان مسلمان مثل حضرت زهرا یا حضرت زینب اهتمام داشتید؟

پ: مسئله، خاص زنان مسلمان نبود بلکه به بعد مبارزاتی زندگی زنان معطوف بود. به یاد دارم که از یک دانشجوی مسلمان هندی به نام خدیجه که در مشهد تحصیل می کرد دعوت کردیم راجع به خانم گاندی و وضعیت زنان در هند صحبت کند. او مطلبش را به انگلیسی نوشت و من قبلاً دو سه بار آن را خواندم. او به انگلیسی صحبت می کرد اما با جملاتی ساده و من ترجمه می کردم. این جلسه با استقبال خوبی مواجه شد و روزنامه‌ی محلی «خراسان» هم خبر آن را منعکس کرد.

یکی دیگر از فعالیت‌هایم در مشهد این بود که سعی می کردیم دخترانی را که به هر دلیلی ترک تحصیل کرده بودند به ادامه تحصیل ترغیب کنیم تا درس خوانده و آگاهی‌شان بالا برود. در این کار موفقیت هم داشتیم مثلاً دو خواهر بودند که پس از پایان تحصیل معلم شدند.

باری در سال ۱۳۳۹ وارد دانشکده شدم. در سراسر دوران دانشکده یک روز غیبت نکردم و یک لحظه هم دیر به سر کلاس نرسیدم. در نتیجه جزو دانشجویان ممتاز حساب می شدم. این از خارق‌العاده بودن من یا زرنگی خاصی نشأت نمی گرفت بلکه نتیجه تمام حسرت‌هایی بود که برای تحصیل کشیده بودم، این بود که درس را می بلعیدم.

در همین دوره بود که مبارزه وارد زندگی من شد. این را هم ناگفته نگذارم که در این انجمن بانوان، با وجود اسلامی بودنش، زنان بی‌حجاب هم شرکت می‌کردند. در آن زمان منظور از حجاب عموماً روسری بود و در میان ما زن چادری نداشتیم حتی دانشجویانی بودند که بدون روسری آمده اما خودشان قبل از ورود یک روسری سر می‌کردند.

با ورود به دانشکده، هم شکل و هم کیفیت فعالیت‌ها نسبتاً تغییر کرد به طوری که دیگر «انجمن زنان» و فعالیت‌هایی که در آن چارچوب انجام می‌گرفت مرا راضی نمی‌کرد. ساواک هم به ما مشکوک شده بود و جلوی انجمن را گرفت. حتی به خانهای ما ریخته و شعارها و پلاکاردها را ضبط کردند. شعارهای انجمن جنبه عمومی داشت و به‌طور ویژه به مسئله زنان نمی‌پرداخت. دو شعار در ذهنم باقی مانده که یکی «اسلام، برتر از همه» بود و دیگری شعار عربی «انما الحیاة عقیده و جهاد» به این معنی «به راستی که زندگی عقیده داشتن و در راه آن تلاش کردن است».

ت: در رابطه با مسئله حجاب یک بار برایم ماجرای فتوا گرفتن از آیت‌الله میلانی را تعریف کردی. خوب است که در اینجا آن را شرح بدهی.

پ: این موضوع به چند سال بعد مربوط می‌شود

که در واقع مربوط به من هم نبود. در تابستان سال ۱۳۴۲ یا ۴۳ لیسانسم را در رشته ادبیات در مشهد گرفته و روانه تهران شدم، در آنجا با دنیای دیگری روبه‌رو گشتم. در تهران با عده‌ای از زنان آشنا شدم از جمله اکرم حریری، فریده همسر رضا رئیسی، همسر آقای حکیمی و دو دختر دیگر انسیه و عفت؛ عفت و انسیه لباس‌هایی پوشیده بودند که به‌نظرم خیلی عجیب غریب جلوه می‌کرد، خیلی گل‌وگشاد و ناجور به نظر می‌آمد حتی از «خواهران زینب» جمهوری اسلامی هم بدتر بود. گویا آنها به سراغ آقای علی گلزاده‌غفوری رفته و به او گفته بودند: «ما نمی‌توانیم چادر سر کنیم. چه لباسی مناسب است؟». و او در پاسخ گفته بود: «باید لباسی داشته باشید که از نظر گشادی، دو نفر در آن جای بگیرند». آن دو هم حکم او را عینا اجرا کرده و چیزی دوخته بودند که دوتایی بتوانند داخلش بشوند، یعنی تا به این حد قالبی فکر می‌کردند. بعد از آن هم با همین لباس‌ها بیرون می‌رفتند. این را به خوبی به یاد دارم، چون خودم در دوره‌ی دانشکده مشهد حجاب را آنچنان رعایت نمی‌کردم. یک روسری به سر داشتم ولی در واقع حجاب نبود، مثلاً یک بلوزدامن خیلی تمیز و مرتب با جورابی نازک می‌پوشیدم. با همین سر و وضع

هم به تهران رفتیم. وقتی وارد جلسه شدم همه‌ی آنها با نگاهی ملامت‌آمیز و راندازم کردند و گفتند: «تو که عضو انجمن اسلامی بانوان هستی، این است حجابت؟!». گفتم آری. در آن موقع چون فعالیت سیاسی دوره‌ی دانشکده‌ام با جبهه ملی خیلی زیاد شده بود به جنبه‌ی سیاسی موضوع فکر می‌کردم و اساساً این جنبه بود که برایم اهمیت داشت. آنها به من می‌گفتند: «آخر، جورابت نازک است. تو هم بیا از این لباس‌های گشاد بدوز». اما من هیچ‌وقت حاضر نمی‌شدم چنین کاری را انجام بدهم. در واقع بهانه‌ای پیدا کردم و گفتم: «من چون فعالیت سیاسی می‌کنم نمی‌خواهم انگشت‌نما بشوم». در آن زمان آن نوع لباس‌های گشاد و حجاب سفت و سخت باعث می‌شد که فرد به سادگی برجست خورده و نظر دیگران را به خود جلب کند.

مسئله‌ی لباس و حجاب به همین‌جا پایان نیافت. عفت و انسیه طی سفری که با هم داشتیم و صحبت‌هایی که پیش آمد ابتدا مقداری نحوه‌ی پوشش خود را با لباس‌هایی کمی تنگتر تعدیل کردند اما دوباره نظر خود را عوض کرده و گفتند: «نه. در این لباس‌ها اندام آدم پیدااست» و بهانه‌هایی از این دست... اینچنین شد که برای ختم قضیه توسط یک آشنا از آیت‌الله میلانی وقت گرفتم و همراه عفت و

انسیه رفتیم نزد ایشان. همه چادر به سر داشتیم چون به این خانه کسی را بدون چادر راه نمی دادند. به آقای میلانی گفتیم: «در تهران برای اتوبوس سوار شدن و رفت و آمد این چادر دست و پاگیر است». آن لباس های تنگ تر شده را با روسری، همراه خود برده بودیم. پیشنهاد کردیم: «اگر اجازه بدهید یکی از این خانم ها این لباس را بپوشد تا شما ببینید». گفت: «خیر شما نامحرم هستید. بگویید زن آسدممدعلی (که عرووش بود) بیاید و آن را بپوشد». آن زن آمد و لباس را پوشید و روسری را هم به سر کرد. اتفاقاً زن آسدممدعلی از دوستانم مقداری درشت تر بود. در نتیجه لباس باز تنگ تر به نظر می رسید. آقا نگاهی کرد و گفت: «هیچ شبهه ای نیست، شما همین طور بروید با فتوای من». در نتیجه الزام چادر به عنوان حجاب از میان رفت.

یک موضوع جالبی هم تعریف کنم: وقتی می خواستیم به سراغ آقای میلانی برویم، مادرم گفته بود: «از آقا بپرس، وقتی من در خانه میان دوستان و جوانان پسر هستم چه راهم را نمی پوشانم و رویم باز است. اگر رویم را با چادر بپوشانم خوبیت ندارد و آنها هم سربه سرم می گذارند. حالا من چه کنم؟». وقتی با آقا این مسئله را در میان گذاشتم، از من پرسید: «مادر پنجاه سال دارند؟». گفتم بله، بیشتر

هم دارد. - «یائسه هستند؟». گفتم بله. گفت: «به مادرت بگو بی‌روسری هرچور که دوست دارد می‌تواند بگردد. اصلا می‌تواند بدون روسری به کوچه هم برود، چون حتی اگر کسی او را ببیند هوسی نمی‌کند و مادرت هم دیگر از آن هوس‌ها افتاده است.» به خانه که بازگشتم نظر آقا را به مادرم گفتم و او خیلی خوشحال شد، هر چند که حاضر نشد در مقابل دیگران چادرش را کاملا بردارد. می‌گفت: «دیگه اونونه». این بود قضیه میلانی و فتوا.

برگردیم به دوره دانشکده ادبیات که گفتم در مشهد گذشت: در این زمان دیگر چندان کمبود اقتصادی و مالی نداشتم و مسئله‌ی سیاسی و مبارزاتی هم برایم روشن شده بود. کتمان نمی‌کنم که مسئله‌ی مبارزاتی زیربنایی مذهبی داشت اما انگیزه‌ی من همبستگی‌ای بود که با درد و رنج مردم احساس می‌کردم، این احساس نه فقط در من بلکه برای مادر، خواهران و خانواده‌ام به استثنای پدر وجود داشت. پدرمان اصلا خصلت دیگری داشت. ما از گرسنگی دیگران درد می‌کشیدیم. مادرم با خواندن کتاب «بشر دوستان ژنده‌پوش» بسیار متأثر شده بود. من آن زمان در تهران بودم و به یاد دارم که برادرم می‌گفت: «مادر همه رو بیچاره کرده، شب که می‌شه برای این و آن غذا می‌فرسته». خودم هم وقتی

آن کتاب را خواندم تا یک هفته نمی‌توانستم غذا بخورم. این انگیزه‌ها بود که باعث می‌شد برای رفع بی‌عدالتی مبارزه کنیم.

در همان سال ۴۰-۱۳۳۹ بود که دختری را در دانشگاه مشهد از پنجره پایین انداخته بودند و به علت حمله نیروهای انتظامی، دانشگاه از اول بهمن ۱۳۴۰ تا ۱۳ فروردین تعطیل شده بود.

من دانشجوی ادبیات بودم که به دانشکده پزشکی نزدیک بود، به‌همین دلیل رفقا و دوستان برادرم منصور مرا می‌شناختند. ولی من کسی را نمی‌شناختم. در یکی از همان روزهای ورودم به دانشگاه، در دانشکده پزشکی جو بالا گرفته و تجمعی شکل گرفت و در ادامه آن اعتصاب شروع شد. من در میان جمعیت بودم که سه چهار نفر به سراغم آمدند، شاید می‌خواستند از حضور یک زن استفاده کنند. در حالی که پسرها هم هر کدام در جایی شعار می‌دادند، چارپایه‌ای جلوی پام گذاشته و گفتند: «برو بالا و این دو خط شعر رو بخون». یادم نیست چه شعری بود. با جسارت رفتم بالا و شعر را خواندم. بقیه هم شروع کردند به کف زدن، چرا که سابقه نداشت دخترها در حرکات اعتراضی مربوط به اعتصاب شرکت کنند؛ معمولاً بلافاصله که اعتصاب آغاز می‌شد دخترها از کوچه‌پس‌کوچه‌ها

فرار می‌کردند. من نه تنها در تجمع آغاز اعتصاب شرکت کرده بودم بلکه از بالای چارپایه شعر هم خوانده بودم. بعد بچه‌ها گفتند: «بریم پزشکی». در راه می‌دیدم که دخترها در حال فرار هستند. پسرها که از به همراه داشتن یک دختر هیجان‌زده شده بودند، مرا جلو انداخته و با فریاد شعار می‌دادند و در این میان مرا ژاندارک خطاب می‌کردند، امری که برای آن زمان عجیب بود. وقتی وارد محوطه دانشکده پزشکی شدیم، دیدیم پلیس زودتر از ما رسیده، در دانشکده پزشکی را بسته و دانشجویها را داخل نگه داشته است. بچه‌ها گفتند: «حالا چکار کنیم؟»، که من نرده آهنی را گرفته، توانستم از آن بالا رفته و به درون محوطه دانشکده بپریم؛ در واقع کاری را که از بچگی در ذهنم بود در آنجا انجام دادم. دیدم که همه کف زدند. پلیس که در را بسته بود، در آن حول و حوش حضور داشت ولی کسی را دستگیر نمی‌کرد. اصلاً توجه نداشتم که برای من سال اولی، این کار چه مسائلی به دنبال خواهد داشت. ما فقط به آنجا رفته و دادوبیداد کرده بودیم که آخر سر عده‌ای را گرفتند. به یاد دارم دو سه نفر که احتمالاً از دانشکده پزشکی بوده و در این زمینه تجربه داشتند، متوجه شده بودند که در این گیرودار سازمان امنیت، ساواک از من عکس گرفته

است. آنها برای این که مرا تنها نگذارند از دری مخفی که خود می‌شناختند بیرونم بردند و با ماشین به خانه رسانده و توصیه کردند که «چند روزی از خانه بیرون نیا». آن زمان بی‌تجربه‌تر از آن بودم که بدانم همین آمدن بچه‌ها و یادگرفتن خانه‌ی ما خودش مسئله امنیتی دارد! آرام‌آرام می‌فهمیدم که واقعا داریم قدم‌هایی جدی برمی‌داریم. برایم مثل آن بود که دری باز شده باشد که با انگیزه‌ی درونی‌ام خوانایی داشت، احتمالا از همان جا بود که مسیر جدید زندگی‌ام آغاز گشت.

ت: یعنی در واقع عکس‌العمل آن فشارهایی بوده که قبلا در خانه بابت دختر بودن احساس می‌کردی یا به‌خاطر فقری که در سطح جامعه وجود داشته... این که مبارزه فقط کار پسرها نیست و دختران هم می‌توانند در آن شرکت داشته باشند، شاید این فشارها و احساسات به زبان نمی‌آمده اما در تو عمل می‌کرده و انگیزه‌ای می‌ساخته.

پ: بله درست است. خلاصه دو سه ماهی دانشکده بسته بود و در فروردین ماه باز شد. این را هم بگویم که در این فاصله در محیط دانشگاه «گاو پیشونی سفید» شده بودم، همه مرا می‌شناختند از جلال متینی استاد دانشکده گرفته تا دیگران. همان روز اول یا دوم، دفتر دانشکده خودمان اطلاع

داد که باید عصر آن روز در دفتر دانشکده پزشکی حاضر شوم. وقتی عصر همان روز به دفتر دانشکده پزشکی رفتم، دیدم چند نفر از ساواکی‌ها، رئیس دانشکده‌ی ما دکتر فیاض، اسماعیل بیگی رئیس دانشکده پزشکی و چند تن از بچه‌های فعال، آنجا حضور دارند. در آن جمع فقط من یک نفر زن بودم. از ما می‌خواستند متعهد شویم که دیگر از این کارها نمی‌کنیم. دکتر فیاض می‌گفت: «این‌ها خام هستند...» و از این نوع عبارات. اسماعیل بیگی هم به نوبه خود تکرار می‌کرد که «این‌ها جوان هستند...».

مسئله هم آنجا تمام شد و خودِ فیاض هم به وضوح مایل بود که موضوع هم آنجا خاتمه پیدا کرده و دیگر کسی مزاحم او نشود.

این را هم باید اضافه کنم که فعالیت‌های سیاسی دانشکده ما عمدتاً در چارچوب جبهه ملی و نهضت آزادی و... بود و البته بعد از آن هم فعالیت‌ها ادامه پیدا کرد از جمله با اعلامیه در کلاس‌ها گذاشتن یا تراکت به دیوار چسباندن و غیره.

ت: شما که در آن دوره در سطح دانشجویی در حال فعالیت هستید، قاعدتاً به فکر برقراری آزادی و عدالت اجتماعی و غیره می‌بودید. آیا هیچ به مسئله زنان به‌طور مستقل توجه داشته‌اید؟ چه مقدار این مسئله برای شما عینیت داشته؟

پ: مسئله به این شکل مطرح نبود. ما به مبارزه به صورت عام فکر می کردیم، یعنی نفس مبارزه با رژیم. به فرض حوری خواهرم می گفت: «اگر در جامعه رفع بی عدالتی بشود، زن های روستایی ما هم آزاد می شوند». خودم شاهد بودم، هر سال که به روستا می رفتم، زنی را می دیدم که هر بار یک بچه ی سه چهار ماهه در بغل دارد. وقتی در مورد بچه سوال می کردم، می گفت: «اون یکی مُرد، این یه بچه دیگه ست». این زن شاید ده، دوازده بچه به دنیا آورده بود که خیلی از آنها تلف می شدند؛ ضمناً او مجبور بود مرتب در مزرعه هم کار کند.

ت: این موضوع زنان برای خودتان چقدر مسئله بود؟ به چیزی تحت عنوان حقوق زنان آگاهی وجود داشته که به وضعیت مصیبت بار زنان در جامعه توجه خاصی داشته باشد؟

پ: ما این موضوعات را ناشی از ناآگاهی زنان نسبت به حقوق خودشان می دانستیم، مثلاً می گفتیم که چرا حق طلاق در اختیار مردان است؟ چرا اگر یک مرد زنش را دیگر نخواست، می تواند به راحتی او را طلاق بدهد ولی یک زن از چنین حقی محروم است؟ چرا اگر یک زن بدون اجازه شوهر از خانه بیرون برود ممکن است «ناشزه یا نُشوز» طلقی شود؟ یا در روستاها می دیدیم که

زن‌ها مرتب از شوهران‌شان کتک می‌خورند. ما این موضوعات را به‌صورت نوشته یا فروله شده برای زنان بیان نمی‌کردیم، فقط در ذهن‌مان بود. ریشه‌اش را همان‌طور که گفتم در بی‌عدالتی حاکم بر جامعه می‌دانستم و فکر می‌کردیم اگر این ریشه خشک بشود همه‌ی این نوع مشکلات یکی‌یکی حل خواهد شد، به عبارت دیگر مهم‌ترین معضل را رژیم شاه می‌دانستیم. در این زمینه باز حوری می‌گفت: «اگر ما مبارزه کنیم و کشته شویم اما فقط اگر زن‌ها بتوانند حقشان را بگیرند، دخترهای ده دوازده ساله را مجبور نکنند با مردهای پنجاه ساله به‌خاطر ثروت یا هزار چیز دیگر ازدواج کنند...؛ اگر با مبارزه‌مان بتوانیم جلو همین مسائل را بگیریم کافی‌ست».

حتی بعدها که زن‌ها به سازمان‌های سیاسی راه پیدا کردند هم مسئله زنان به صورت برابری زن و مرد مطرح نبود. در خود سازمان‌ها بین زن و مرد اختلاف وجود داشت و آن هم با این توجیه که رهایی زن جدا از رهایی مرد نیست؛ ریشه این امر در عقب‌ماندگی زنان نهفته بود.

ت: گفתי که در دوره دانشکده همه از این که زنی در جلو تظاهرات افتاده و جمعیت را هدایت کند تعجب می‌کردند و در عین حال موجب علاقه خیلی‌ها هم می‌شد؛ این کار ممکن است در

فرانسه موجب تعجب کسی نشود. آیا به این دلیل است که در ایران زن را در این سطح ندیده و از او چنین توقعی ندارند یعنی انتظار ندارند که زن از نرده بالا رفته و رفتار یک پسر را داشته باشد؟! در واقع این اعمال در خیلی از مواقع نوعی سرکشی و عدم رعایت اخلاقیات جامعه و جایگاه و متانت زنان تلقی می‌شود؛ شاید بتوان گفت که در درون خودش زیر پوشش احترام به زنان، عمق یک تحقیر خوابیده است. به علاوه باید توجه داشت که حتی در جامعه‌ای مثل فرانسه یک عدم مساوات پایه‌ای و تاریخی میان زنان و مردان وجود دارد، برای آن که زنان به موقعیت مشابه مردان دست پیدا کنند باید فعالیت و تلاش بیشتری انجام دهند، چرا که از زیر صفر شروع کرده‌اند.

سوال دیگری که برایم پیش می‌آید این است که آیا شما در جریان مبارزات سیاسی زنان کشورهای دیگر بودید؟ مثلاً هیچ سمپاتی ویژه‌ای نسبت به جنگ الجزایر نداشتید؟ کسانی مثل جمیله بوپاشا و...

پ: ما به زنانی امثال جمیله بوپاشا که در جنگ الجزایر مبارزه می‌کردند سمپاتی زیادی داشتیم. او زنی بود در حال مبارزه که کتاب‌های بسیاری درباره‌ی زندگی او نوشته بودند، ما از این آثار که به‌طور ویژه به زنان قهرمان اختصاص داشت برای

آموزش استفاده می‌کردیم.

ت: منظورم دقیقا همین است، مثلا در بین مذهبی‌ها حتی افسانه‌وار راجع به فاطمه و زینب و غیره کتاب‌های زیادی نوشته شده. مثل کتاب شریعتی «فاطمه فاطمه است» و غیره. اینها هر دو از شخصیت‌های برجسته آن دوره بودند، با روایت‌هایی که از آنها نقل شده مثلا زمانی که فاطمه بر سر مالکیت باغ فَدَک با خلیفه وقت به اختلاف برخورد، از حق مالکیت خودش دفاع کرد حتی در جامعه‌ای که کاملا بر تحقیر زنان استوار است.

پ: بله، روایت‌های زیادی درباره زنان افسانه‌ای اسلام وجود دارد اما نگاه ما با نگاه مذهبی‌ها تمایز داشت؛ برای مثال ما از حضرت زینب می‌گفتیم و توان سخن‌وری او و همین‌طور از سُمیه که زیر شکنجه شهید شده بود ولی زندگی حضرت فاطمه‌زهرا برای‌مان جنبه مبارزاتی نداشت.

به یاد دارم که حوری می‌گفت: «حضرت زینب هرچی بگه قبول دارم، حضرت فاطمه ۹ ساله بود، قربونش برم، عروس شد و زن یک آدم حسابی هم شد؛ تا ۱۸ سالگی بچه پسر و دخترش رو هم آورد، بعد باباش مرد. او دیگه نتونست تحمل کنه، آنقدر شب و روز گریه کرد تا مرد، خب حالا این برای ما چه درسی داره؟ واقعا چیزی نداره که ازش درس

بگیریم. از سمیه و حضرت زینب باید درس بگیریم». می‌بینیم که در همان زمان فرقی اساسی بین دید مذهبی و غیرمذهبی در میان ما وجود داشت. ت: در واقع منظورت این است که امکان دارد نظرات یک فرد مذهبی تکامل پیدا کرده و مذهب را کنار بگذارد. مثلاً همان‌طور که گفتی حوری برای خودش هدفی در زندگی مشخص کرده و از چیز معینی دفاع می‌کند؛ چون فاطمه مطابق آن الگو نیست به کناری می‌گذاردش و آن الگویی را انتخاب می‌کند که با افکارش منطبق باشد و بتواند صفت مثلاً مبارزه‌جویی را بیان کند.

پ: ما زمانی که با زنان کار می‌کردیم، به کسانی که می‌خواستند تازه عضو شوند کتاب‌هایی توصیه می‌کردیم که بر فعالیت زنان انقلابی تکیه داشت مثل کتاب جمیله بوپاشا اثر سیمون دوبوآر، چون برای دختران دانشجو زندگی فاطمه و حضرت زینب چندان جالب و گیرا نبود.

ت: در آن زمان در رابطه با قوانین اسلامی که حقوق زن را رعایت نمی‌کرد، هیچ برخوردی نداشتید که چرا اینچنین است؟ آن زمان این نوع انتقادات به نظرتان نمی‌رسید؟ هیچ‌وقت از آقای شریعتی و کسان دیگری سوال نمی‌کردید که چرا دختر نصف پسر ارث می‌برد؟ یا چرا شهادت دو

زن معادل یک مرد است؟... و این نوع مسائل که به حقوق زنان یا بهتر بگوییم به تبعیضی که به آنها روا داشته می‌شود مربوط می‌شد. به یاد دارم که برای خودت مسائلی از این دست در رابطه با قرآن مطرح شده بود.

پ: ما آن زمان در رابطه با قوانین اسلامی که به حقوق زنان یا به تبعیض زنان مربوط می‌شد سوالی نمی‌کردیم، بیشتر به این دلیل که مسئله مبارزه بر همه‌ی اینها سرپوش می‌گذاشت و با قرآن هم آشنایی زیادی نداشتیم، اما بعدها که وارد سازمان مجاهدین شدم و قرآن را بیشتر می‌خواندیم این موضوعات برایم مسئله شد و سوال می‌کردم. یک بار هم سوالی از خودت در مورد یک آیه پرسیدم! به یاد دارم در یکی از جلساتی که گذاشته بودیم آقای معممی که امروز هم با رژیم کار می‌کند برایمان سخنرانی کرد. من که خودم به اصطلاح از گردانندگان جلسه بودم پس از معرفی، درباره‌ی مشروعیت رژیم شاه سوال کردم. او هم می‌گفت: «چرا وقتی پدر می‌مره، پسر ولیعهد می‌شه؟» من با این که این ایراد را قبول داشتم، درعین مذهبی بودن سوالی به ذهنم خطور کرد که نوعی سرکشی به تعبد مذهبی بود. می‌خواهم بگویم از همان اول نکاتی انتقادی به ذهنم می‌زد. در پاسخ به او گفتم: «اگر چنین چیزی درست

نیست، چرا نزد ائمه چنین امری وجود داشته؟ چرا وقتی حضرت علی فوت می‌کند پس از او حتما باید پسرش بیاید و بعد امام حسین و بعد پسر او... تا وقتی می‌رسیم به امام زمان که گویا یک بچه ۵ ساله بود؟» این با سلطنت موروثی چه فرقی دارد؟ اگر ما جایز نمی‌دانیم بچه محمدرضا شاه که ۵ سال دارد ولیعهد بشود، چطور می‌پذیریم امام زمان ولیعهد بشود؟ این مسئله هیچ‌وقت برای من حل نشد. آن آقا گفت: «اینها معصوم هستند، علم لدنی [فطری] دارند...». درواقع او از جواب دادن سرباز می‌زد. بعد چون مرا خوب می‌شناخت، پشت سرم به نزدیکان گفته بود: «جایش نبود او این‌طور صحبت کند؛ در ذهن افراد شک ایجاد می‌کند...».

ت: در مورد کشف حجاب چه نظری داشتید؟
پ: ما حجاب زنان را قبول داشتیم ولی نه الزاما با چادر.

ت: درواقع همان دوره در رژیم شاه زن غربی به‌عنوان سمبل فرهنگی غرب در رادیو، تلویزیون و مطبوعات نشان داده می‌شد، آیا می‌بایست این نمونه مورد طرد زن ایرانی قرار گرفته و کسی دنبالش نرود؟
پ: اصولا زن با زن غربی مقایسه می‌شد و متأسفانه بی‌حجابی مترادف شده بود با بی‌بندوباری، چون در ایران مسئله به شکل سالمی عرضه نشده

بود. مثلا زن مورد پذیرش ما پروین اعتصامی بود و عکسی با روسری داشت که ما همان شکل حجاب یعنی عکس با روسری را قبول داشتیم، با وجودی که او چندین شعر هم در وصف کشف حجاب گفته بود. ت: به نظرت به چه دلیلی اکثر دختران جوان به خصوص در تهران، به محض این که شرایط امکان می‌داده حجاب را کنار گذاشته و به آرایش خود می‌پرداختند؟ این تلاش برای زیباتر جلوه کردن به چه چیز مربوط می‌شده؟

پ: بودند دختران جوانی که وقتی محیط و فرصت مهیا می‌شد چادر و حجاب را برمی‌داشتند و به دنبال آرایش و زیورآلات می‌رفتند یعنی چیزی که به تعریف آن روز بی‌بندوباری تلقی می‌شد. برای مثال، دختری بود که با چادر به دانشکده می‌آمد و این امر در زمان شاه کلا خیلی بد تلقی می‌شد. برای ما سوال بود که اصلا چگونه او توانسته در دانشگاه اسم‌نویسی کند. مثلا ما استادی داشتیم که اگر دختری حتی با روسری برای کنفرانس می‌رفت، استاد ناراحت می‌شد و می‌گفت که این توهین به من است. همان دختر چادری تا آخر سال آرام آرام آنقدر از حجابش کم کرد که بعد از تعطیلات که او را دیدیم با یک پیراهن رکابی آمده بود! در مشهد با پیراهن رکابی بودن هم بسیار بد تلقی می‌شد.

ت: یعنی از یک شکل افراطی به یک شکل افراطی دیگر می‌افتاد. در زمان شاه درست است که ضرورت حجاب برداشته شده بود و از طرف مطبوعات، رادیو، تلویزیون و خود اجتماع، زنان تشویق می‌شدند که بی‌حجاب باشند و به نوعی با نرمی با سنن قدیم مبارزه می‌شد اما مثل دوره‌ی رضا شاه نشد که به زور حجاب را از سر مردم می‌کشیدند. فکر می‌کنم به زنان فقط تا همین حد حق داده بودند که می‌توانید با سربرهنه بیرون بروید. در واقع به آنها اجازه داده می‌شد که لباس را خودشان بر اساس معیارهای مصرفی انتخاب بکنند، ولی این بدان معنا نبود که تلاش برای سواد و فرهنگ بیشتری اعمال بشود. درست است که مدرسه‌ی دخترانه وجود داشت ولی در آموزش زنان و بالابردن فرهنگ آنان کم کاری می‌شد. در عرصه حقوق اجتماعی، در رابطه با تنظیم خانواده و مسئله طلاق و غیره چند سال بعد قدم‌هایی برداشته شد که اینها خودش یک نوع رفرف محسوب می‌شد. منظورم این است که افراط و تفریطی که مشاهده می‌شد ناشی از این بود که به شخصیت زنان ارزش کافی داده نمی‌شد و برای آنان امکان کار و استقلال به‌خصوص در مسائل اقتصادی حداقل در سطوح گسترده‌ای عملی نشده بود. برای زنان راهی که باقی می‌ماند یعنی

آسان‌ترین راه این بود که از طریق ظاهر و زیبایی به یک موقعیت بهتر دست پیدا کنند. هدف این بود که شوهر پولدارتر با شغل بهتر، خانواده‌دارتر... به دست بیاورند. این خود او نبود که به حساب می‌آمد بلکه می‌خواست از طریق داشتن شوهری که دارای این موقعیت‌ها است، موفقیت کسب کند. در خود تهران این مسائل بارز بود. آیا بین شما این مسئله مطرح نبود که مثلاً چرا تعداد دختران دانشجو کمتر از پسرهاست؟

پ: هم دخترها وارد دانشگاه می‌شدند هم پسرها ولی تعداد دخترها کمتر بود. این طبیعی به نظر می‌رسید که تعداد دخترها کمتر باشد.

ت: شما خودتان این احساس را نداشتید که به نوعی امکانات کمتری برای زنان اختصاص داده می‌شد؟ با توجه به این که در خانواده‌ها عموماً برادر از امکانات بیشتری برخوردار است، چه دلیلی دارد که در اجتماع هم همین‌طور نباشد؟ این وضعیت تنها مختص تهران نبود، حتی در انگلیس هم رواج داشت. از قول برنارد شاو نقل می‌کنند: «دخترها یا خوشگل‌اند یا دانشگاهی!».

پ: یک دوره‌ای به مزاح گفته می‌شد اگر دختر خوشگل باشد اصلاً دانشگاه نمی‌رود! این حرف‌هایی که الان می‌زنیم مربوط به ۳۰ سال پیش

است [دهه‌ی ۱۳۵۰]. طبعاً می‌تواند با وضعیت امروز تفاوت‌هایی داشته باشد. من از دوره‌ی دانشگاه خودم می‌گویم.

ت: در آن دوره شما چگونه کتاب‌هایی را معرفی می‌کردید؟ چه نوع شعارهایی داشتید و آیا شعارهای ویژه مسئله زنان وجود داشت؟ یا بیشتر به مبارزات اجتماعی توجه داشتید و در واقع مذهب بیشتر توجیه‌کننده‌ی این مبارزات بوده تا این که مشکلات زنان را برجسته کند یعنی چون موضوع انجمن در عرصه فرهنگ بوده این شکل اسلامی را به خود گرفته است؟ فرض کنیم باید مبارزه‌ای برای ساقط کردن رژیم شاه در پیش گرفت، واضح است اگر سازمانی داشتیم که اسلامی هم نبود، مورد استقبال قرار می‌گرفت. آنچه اهمیت داشت این نبود که در ابتدای فعالیت معتقد به خدا و مذهب باشد یا نباشد. در واقع ما یک جنبش چریکی داشتیم با دو ایدئولوژی متفاوت.

در ضمن در مورد انجمن بانوان گفته بودی که دبیر آن دکتر امیرحسین روحانی بود که البته آن زمان دکتر نبود. چرا یک مرد دبیر اول انجمن بانوان بوده؟ پ: بله! به این دلیل که انجمن بانوان را مردها تأسیس کرده بودند. آنها بودند که به دنبال ما آمدند و ابتکار از آنها بود.

خوب است که همین‌جا راجع به ظلمی که به

زن می‌شود بگویم. فرض کنیم مورد دختری را که «فریب می‌خورد»، در این حالت همیشه مقصر زن است. این دختر «فریب‌خورده» یا باید توسط افراد متعصب خانه کشته شود یعنی به نحوی او را به‌عنوان لکه ننگ از میان بردارند یا این که تا آخر عمر سرافکننده بماند و یا دست آخر دختر از فاحشه‌خانه سردر بیاورد. در این مورد هیچ‌وقت کسی به آن پسری که یک طرف قضیه و «فریب‌دهنده» بوده، معترض نمی‌شود. رسم بود مردها هر کاری دوست دارند انجام بدهند ولی زن‌ها باید پایبند عفت باقی بمانند. ت: این رسوم در قوانین شرعی تصریح شده است، مثلاً پدر، برادر یا کسی از والدین مذکر دختر اگر برای پاک کردن «نگ» او را بکشد، شامل قصاص نمی‌شود.

پ: مردی اگر زنش را در حال معاشقه با مرد دیگری ببیند، برای زن جرم دارد ولی اگر زن شوهرش را با زن دیگری ببیند هیچ اشکالی ندارد! یا یک دختر عقد کرده که از نظر شرعی همسر مرد است ولی مراسم و تشریفات عروسی برگزار نشده که به خانه شوهر برود، اگر در این مدت قبل از عروسی با شوهرش هم‌خوابه بشود باز دختر متهم است که خودش را نتوانسته «نگهدارد».

ت: در اینجا مسئله بکارت و اهمیت آن مطرح

می‌شود که موضوع دیگری است. یادمان باشد که نه تنها در جامعه ما بلکه در تمام جوامع اسلامی کماکان این موضوع مهمی است.

پ: مسئله‌ی زنان را چون همیشه برایم سوال‌برانگیز بوده یک بار با مهندس سجادی که سخنگوی بهائیان بود مطرح کردم. او می‌گفت: «در قرآن همیشه مردها نسبت به زن‌ها مقدم هستند، مثلاً آمده «وَالسَّارِقُ وَالسَّارِقَةُ» (دزد مرد و دزد زن)؛ زن‌ها فقط در یک جا مقدم هستند و آن هم برای کیفرهای «ناموسی» است که در قرآن آمده «الزَّانِيَةُ وَالزَّانِي» (زن زناکار و مرد زناکار)».

وقتی این را شنیدم، به خودم گفتم یک بار هم که زن‌ها مقدم هستند در رابطه با کیفر ناموسی است. این مسائل از ابتدا در ذهنم سنگینی می‌کرد. این ناشی از اختلاف گذاشتن بین دختر و پسر در جامعه بود، هرچند گفتم که در خانه‌ی ما چندان تبعیضی وجود نداشت جز در مورد مسئله تحصیل، ولی وجود این تبعیض و اختلاف در جامعه برایم سنگین بود.

وقتی هم که وارد سازمان مجاهدین شدم، آنجا هم این مسائل در ذهنم سنگینی می‌کرد. برایم خیلی مهم بود که یک زن وارد مبارزه مخفی شده و این که اولین زنی بودم که وارد این تشکیلات می‌شود، هرچند که بعدها هم زنان زیادی عضو نشدند.

گفتم که در دوره‌ی مجاهدین زیاد قرآن می‌خواندیم و سوالات بسیاری برایم مطرح می‌شد. دو مسئله همواره در ذهنم بود. یکی آن آیه‌ای که در سوره‌ی آل‌عمران، خطاب به مردان گفته: «ما برای شما اسب و قناطیر [ثروت‌های هنگفت]... و زن را آفریدیم، برای این که از این مسائل شما در آسایش باشید». از زن در کنار اسب و ثروت... صحبت کرده و زن را در زمره چیزهایی قرار داده که مرد از آنها بهره می‌برد. از بچه‌ها سوال کردم حتی به یاد دارم که از خودت هم سوال کردم که جواب دادی: «نه، اصلاً این تعبیر درست نیست». آن زمان همسر محمد حنیف نژاد بودم و تو تعجب کردی که چگونه تا به حال محمد این مسائل را برایم توضیح نداده. در قرآن و از جمله سوره‌ی المؤمنون آیه‌ی ششم هم آمده که «شما با کنیزتان می‌توانید بدون عقد هم‌خوابگی داشته باشید». این هم برای من سوال بود که مگر کنیز آدم نیست؟ مگر کنیز انسان نیست؟ چگونه است که یک کنیز می‌شود جزو اشیاء و تحت مالکیت؟ در خانه تیمی هم که بودم این سوالات را مطرح می‌کردم ولی باز همان توجیهاات که اینها به مرور زمان برایمان روشن خواهد شد و غیره. یا مثلاً خدا در همه جای قرآن پاداش می‌دهد که در بهشت نهر آب و عسل و فلان و فلان و

حوری و غلمان خواهد بود. من همیشه می‌گفتم که آن دنیا هم همه لوازم آسایش برای مردان است. از حوری‌های خوشگل گرفته تا بقیه چیزها. پس برای ما زن‌ها چی؟ می‌گفتند که غلمان هم برای زنان است که من باور کرده بودم. بعدها فهمیدم که غلمان هم برای مردان است! پس این زن چه صیغه‌ای است؟ ما انجمن زنان درست می‌کردیم؛ باز برای مبارزه با رژیم نه برای از بین بردن مثلا چند همسری و غیره. این مسئله را درجه دو می‌دانستیم و مسئله درجه اول ما همان مبارزه با رژیم شاه بود.

ت: درجه اول که گفتی یعنی به نظرت مطلق می‌آمد و درجه دومی نداشت؟ تا همین اواخر هم مسئله حقوق زنان را به‌طور خاص مورد توجه قرار دادن باب نبود و آن را تحت‌الشعاع مبارزه‌ی طبقاتی می‌دانستیم. این که می‌گویی درجه اول، یعنی درجه اول مطلق یا درجه اول نسبی؟ اگر منظور درجه اول نسبی باشد یعنی درجه دویی هم وجود دارد که باید به آن پرداخت. چطور ممکن است که خواستار جامعه‌ای باشیم که در آن آزادی، برابری و غیره برقرار باشد، ولی از همین قدم اول حتی بین خودمان مسئله حقوق زنان رعایت نشود؛ چطور ممکن است از طریق مبارزه‌ای که این حقوق را در نظر ندارد ناگهان به جامعه‌ی دلخواهی برسیم که در آن این

حقوق رعایت شود.

پ: این نگرش قابل انتقاد است. من ذهنم بیشتر معطوف به رفع ستم به طور عام بود و مسئله زنان را درجه دو می دانستم. بعدها در خانه های تیمی و در مبارزه هم شاهد بودم که زن باز نقش درجه دو را داشت.

ت: بعدها که وارد سازمان مجاهدین شدی در سال های اول بیشتر مشغول زندگی محفلی و کارهای مطالعاتی بودی. اساسا بچه های مجاهدین آن طور که خودت هم می دانی در ابتدای امر شش سال کار مطالعاتی، سیاسی و مخفی کردند که اصلا جنبه توده ای نداشت؛ کار علنی نمی کردند تا مبادا تشکیلات لو برود. خب، شما زنان در آن مقطع چه وضعیتی داشتید؟ آیا به شما به عنوان افرادی که می توانند مثل کسان دیگر آموزش ببینند برخورد می شد یعنی از شما هم مثل پسرها انتظار می رفت یا نوع دیگری برخورد می شد؟ کلاس های تو فردی بود یا کس دیگری هم شرکت داشت؟

پ: به یاد دارم که در یکی از کلاس ها دختر دیگری هم مرتب می آمد.

ت: منظورم این است که سازمان به وجود عده ای دختر که فعالیت می کنند چطور نگاه می کرد؟ آنها را به عنوان زاپاس هایی در نظر داشت که فعلا هستند و برخی کارها را انجام می دهند یا به عنوان یک عضو

واقعی؟ به عنوان کسانی که هم باید درست و حسابی آموزش ببینند و هم باید وظایفی را به عهده بگیرند؟
پ: من دقیقا این را نمی دانم؛ در بهار یا تابستان سال ۱۳۵۰ به من گفته شد پاسپورت بگیرم. محمد [حنیف] می گفت: «پاسپورت که بگیری، میری خارج و یک دوره عملیات می بینی. وقتی زنان کرد و غرب کشور، نه زنان شهری، ببینند که یک سازمانی در حال مبارزه مسلحانه است و در آن یک زن هم هست، بسیاری از زنان به طرف ما کشیده خواهند شد تا این که ببینند اصلا زنی نیست». من آن موقع احساس می کردم می خواستند از کوه شروع کنند. زمانی که من وارد سازمان شدم خودبه خود چند زن دیگر هم کشیده شدند که یکی از آنها زری میهن دوست بود. عضوگیری او شکل خاصی داشت و در ارتباط با شوهرش بود. قبل از این که علی میهن دوست وارد تشکیلات شود آنها نامزد بودند. از علی خواسته شده بود که روی زری کار کند. همین شیوه برای زنان دیگری هم پیش گرفته شد، در واقع برای این بود که آنها توانایی درک فعالیت شوهران شان را داشته و با آنان همراهی کنند! اما زنانی هم بودند که روی خودشان حساب شد و آمدند، مثل لایلا زمردیان که توسط برادرش عضوگیری شد و حوری خواهر خودم... برای عضوگیری بیشتر، زنان

مناسبی در بین دختران و معلمین دبیرستان رفاه و غیره سراغ داشتم. ولی محمد می‌گفت: «اول باید مسائل اینها را حل کرد، یعنی مسئله ازدواج‌شان را. ما ممکن است ده سالی سازمان مخفی باشیم و بعد اگر این سازمان شکست بخورد، برای مرد این مسئله مهی نیست و می‌تواند بعدا ازدواج کند، ولی زن در آن سن بالا مغبون می‌شود». فراموش نکنیم مبنای این بود که درون سازمان ازدواجی صورت نگیرد. اگر بنا بود باب ازدواج در سازمان باز بشود، هر دو طرف درگیر زندگی روزمره می‌شدند. یک تجربه‌ای هم داشتیم مربوط به رضا رئیسی و فریده. فریده عضو سازمان بود؛ برای این که به رضا کمک بشود و آنها بتوانند بهتر مبارزه کنند، با هم ازدواج می‌کنند. اما هر دو درگیر زندگی روزمره شدند. قصد سازمان این بود که به آنها کمک کند تا مکمل یکدیگر بوده و با توان بیشتری به فعالیت بپردازند، ولی اوضاع برعکس شد. آنها پس از ازدواج بچه‌دار شدند. در آن وضعیت و ذهنیت چریکی ما، سازمان مخفی و ازدواج و بچه‌دار شدن و غیره جور در نمی‌آمد. ما تا جای ممکن می‌بایست از خانواده می‌بریدیم.

ت: در رابطه با ازدواج مشکل دیگری هم وجود داشت. در سازمان انقلابیون حرفه‌ای به معنایی که رایج بود یعنی در مبارزه مخفی مشکلات امنیتی

مهمی در پی ازدواج پیش می‌آمد. درست است که ما مذهبی بودیم ولی در شکل سازماندهی و نحوه فعالیت‌مان از تفکر مارکسیستی اقتباس کرده بودیم. در واقعیت جامعه ما هیچ ازدواجی نمی‌توانست بدون اطلاع خانواده‌ی دختر صورت بگیرد. خانواده دختر باید می‌دانست که فرزندش با چه کسی ازدواج کرده است البته این در مورد پسرها هم صدق می‌کرد اما پسر شاید می‌توانست برای مدتی ازدواجش را مخفی نگه دارد ولی برای دختر این امکان وجود نداشت. علاوه‌برآن رفت و آمدهای خانوادگی هم مطرح بود چون ازدواج امری علنی و بیرونی است. برای همین بارها فکر شده بود که چگونه باید این مسئله را حل کرد؛ به‌خصوص که تجربه‌ای هم در این رابطه در سطح جامعه نداشتیم. دست‌آخر جمع‌بندی ما این بود که «خانواده‌ها پیشاپیش سازمان امنیت (ساواک) حرکت می‌کنند» و حق هم داشتیم چون واقعا چنین بود. این جمع‌بندی تشکیلات بود که حنیف‌نژاد تکرار می‌کرد.

همین امر نشان می‌داد که مسئله ازدواج یک معضل جدی بود چون جمع‌بندی بالا مشکل را حل نمی‌کرد. سوال من این است، با توجه به مجموعه مسائلی که گفתי، رابطه‌ی میان ازدواج دختران و عضوگیری چه بوده و آیا جایگاه دختران واقعا

به‌عنوان عناصر درجه دو مطرح بوده؟ حال ممکن است از نظر فرهنگی چنین برداشتی وجود داشته اما قبلاً در تشکیلات جبهه ملی و نهضت آزادی بچه‌ها با دخترانی تماس داشتند که پایه‌پای پسرها در فعالیت‌های سیاسی شرکت می‌کردند، سخنرانی می‌کردند، مطالبی می‌نوشتند و غیره. برای همین این امر که دختری هم‌رزمشان باشد و وارد تشکیلات بشود، می‌توانم بگویم تا حدودی عادی بود یعنی مسئله‌ی عجیبی محسوب نمی‌شد. حال چطور می‌توان دختران را درجه دو تلقی کرد؟

پ: درجه دو نبودند ولی مشکلاتی وجود داشت. در همین رابطه مثلاً حوری خواهرم تقریباً یک سالی نامزد لطف‌الله میثمی بود و فقط منصور برادرم، من و تشکیلات تهران می‌دانستیم ولی مادر و خانواده از آن بی‌خبر بودند. حوری هنوز به تهران نیامده بود و در مشهد کار می‌کرد و به خواستگارهایی که می‌آمدند جواب رد می‌داد. برای مادرم و دیگران سوال بود که چرا؟! به یاد دارم روزی برادر دیگرم از من پرسید: «آیا تو برای حوری کسی را در نظر داری؟ چون آدم‌هایی می‌آیند که دکتر و مهندس هستند و حیف است از دست بدیم». گفتم که با ازدواج حوری کاری نداشته باشید. بعد مادرم گفت: «اگر کسی هست فقط عکسش را به من نشان بده».

تازه این در حالی بود که خانواده‌ی ما با یک‌سری مسائل سیاسی و مخفی‌آشنایی داشتند و من خودم اول با محمد حنیف ازدواج کردم و بعد به خانواده گفتم. ت: جایگاه درجه دو بودن زنان و دشواری مسئله ازدواج در رابطه با عضوگیری رفقای دختر را که دشوارتر از عضوگیری رفقای پسر بوده مطرح کردی. من فکر می‌کنم تصور حنیف این بوده که در جامعه ما مردها می‌توانند ازدواج نکنند ولی دخترها در این حالت مغبون تلقی می‌شوند.

پ: اما در عین حال همان زمان که سازمان هنوز لو نرفته بود [قبل از شهریور ۱۳۵۰] کلاس‌های آموزشی برای دخترها می‌گذاشتند: یادگیری رانندگی، تایپ، ورزش در خانه، کتاب خواندن و کلا همان چیزهایی که برای پسرها هم در دستور بود؛ تقریباً هر هفته با سعید محسن یا مسئول دیگری کوه می‌رفتیم. اما از همان زمان مردها در خیلی از کارهای عملی شرکت نمی‌کردند و تحت تأثیر کتاب عمار اوزگان که درباره‌ی جنگ الجزایر است نقش زنان بسیار برجسته شده بود و گفته می‌شد که در شرایط جنگی زن‌ها وظایف پراهمیتی به عهده خواهند داشت، چون زن‌ها محمل خوبی بودند، آنها با توجه به نوع پوشش می‌توانستند در انتقال اسناد و اسلحه نقش ایفا بکنند یا به کافه‌ها رفت‌وآمد

کرده و حتی در آن بمب بگذارند و یا با استفاده از جذابیت خود با فرد خاصی دوست می‌شدند... فکر می‌کنم این نظر در آن شرایط درست هم بود مثلاً در سازمان خودمان در عملیات گروگانگیری شهرام، خواهرزاده‌ی شاه از زنی برای گول زدن او استفاده شد یعنی می‌خواهم بگویم که لااقل در آن دوره نگاه و رفتاری که تحقیرکننده زنان باشد وجود نداشت، حتی ارج بیشتری برای آنان قائل بودند. به یاد دارم که در اتاق‌مان عکس لیلا خالد را به دیوار زده بودم که دختری فلسطینی بود و در یک هواپیمابایی شرکت داشت. محمد که وارد اتاق شد، نگاهی به آن انداخت و گفت: «چرا این عکس؟ چرا عکس مادام تی‌بین نه؟ من از تو انتظار دارم مادام تی‌بین بشی نه لیلا خالد». برای من عمق مسئله روشن بود، مادام تی‌بین زنی بود که برای مذاکرات صلح ویتنام به پاریس آمد. به‌هرحال مجموعاً فکر نمی‌کنم در سازمان نگاه تحقیرآمیزی به زنان وجود داشت.

ت: در دوره‌ای که هنوز سازمان مجاهدین روی خط اسلامی محض نیافتاده بود، یعنی تقریباً تا بعد از رفتن عبدی ۴۸-۱۳۴۷، سمبل‌هایی که چه برای زنان و چه برای مردان وجود داشت، همه معطوف به مبارزات توده‌ای بود. حنیف به حق از مادام «تی‌بین» نام برده. این مربوط می‌شود

به اهمیت جنگ توده‌ای و نه عملیات چریکی و خودش بیانگر استراتژی حاکم بر کل سازمان بود. مجاهدین بیشتر به تجربه‌ی الجزایر نگاه می‌کردند، یعنی به جنگ توده‌ای و نه به یک جنگ چریکی از نوع فداییان و کویا. سمبل‌هایی که برای ما اهمیت داشت همچنین شامل ویتنام و چین هم می‌شد. آن زمان یادت باشد از کتاب‌هایی که به این موارد اشاره می‌کرد استفاده می‌کردیم حتی از مقالاتی که ممکن بود در مطبوعات درج شود، مثلاً به یاد دارم مقاله‌ای در مجله «زن روز» به چاپ رسیده بود درباره‌ی وضعیت زنان در چین. من از این مجله تعداد زیادی خریدم و به بخش‌های مختلف سازمان داده شد.

پ: اتفاقاً این مجله را خودت به من دادی و من که آن زمان مدیر مدرسه رفاه بودم، این مقاله را در کلاس‌ها خواندم.

ت: می‌خواهم بگویم که با وجود تفکر مذهبی، ما به مبارزات دیگر کشورها هم توجه داشتیم، مثلاً می‌خواستیم بدانیم دست‌آوردهای سوسیالیسم در چین چه بوده؟ دست‌آوردهای کشوری که انقلابی می‌شمردیم چه بوده؟ جایگاه زنان در این کشور چه تغییراتی کرده، وضعیت‌شان چگونه است، چه حقوقی دارند؟ یعنی ما به هر وجهی از این تجارب که مترقیانه تلقی می‌کردیم توجه داشتیم.

پ: بله. در نمونه‌ای که حنیف ذکر کرد، مادام
تی‌بین بود که یک زن مارکسیست بود. البته بماند
که چون مسائل مالی سازمان دست خواهرم و من
بود، یک بار گفت: «تو خدیجه سازمان ما هستی»
یعنی از هر دو طرف مثال می‌آورد. خدیجه در اسلام
زن بزرگی بود هم از نظر فداکاری و هم در دیگر
موضوعات. پس حنیف هم این را می‌گفت هم آن
یکی را، این التقاطی بود که ما همیشه حمل می‌کردیم.
در آن مقاله‌ی مربوط به وضعیت زنان در
چین یکی از موضوعات جالب برایم لباس‌های
متحدالشکل زنان بود، یعنی زن‌ها برعکس غرب
عروسک نبودند و در همه زمین‌ها دوشادوش مردها
کار می‌کردند. فقط ماهی چند روز زن‌ها به علت
عادت ماهانه یک دکمه‌ی قرمز روی کت‌شان
می‌زدند و مردها می‌دانستند که آن روز زنان باید
کارهای سبک‌تری انجام بدهند.

ت: به نکته جالبی اشاره کردی، در فرهنگ
اسلامی عادت طبیعی ماهانه نقص به حساب می‌آید
که گویی زن باید از آن خجالت بکشد. مثل هر
پدیده‌ی حیاتی دیگر این جزو زندگی زن است، امری
است مربوط به توالد و تناسل که کلا در زندگی بشر
وجود دارد. اما در فرهنگ ما این به‌عنوان یکی از
جنبه‌های منفی و ننگ‌آلود زن تلقی می‌شده و هنوز
۴۳

هم می‌شود. دختر باید آن را از دیگران یا حتی افراد خانواده مخفی بدارد؛ حتی دختری از این که برادرش بفهمد که زمان عادات ماهانه‌اش است خودداری می‌کند. عبارتی در یکی از کتاب‌ها خواندم که گویا در زمان عادات ماهانه درهای بهشت باز نمی‌شود، فرشته وارد خانه نمی‌شود و از این مزخرفات.

پ: در اسلام و در بسیاری جوامع دیگر هم زن‌ها این مسئله را پنهان می‌کنند و حتی اجازه ندارند وارد مسجد و اماکن مقدس شوند و غیره.

درباره‌ی مادام‌تی‌بین می‌گفتم؛ در روزنامه‌های آن زمان خواندم که وقتی مادام‌تی‌بین وارد پاریس شد، او برعکس دیگر زنان که همراه خود ماتیک و لوازم آرایش دارند، در کیف خود یک اسلحه داشت، این برایم خیلی مهم و جالب بود. باید اعتراف کنم آن روزی که در خانه تیمی به من اسلحه دادند و به خود بستم احساس خوبی به من دست داد، برایم خیلی جالب بود و هست. به‌هرحال برای عضوگیری زنان لازم بود مسئله ازدواج‌شان روشن شود.

ت: یک بار گفتم که محمد حنیف از تو پرسیده بوده که با رفعت و محبوبه افراز که قصد داشتند وارد سازمان شوند چه خواهی کرد؟

پ: خودت به من گفتم که رفعت و محبوبه افراز بچه‌های خیلی خوبی هستند و خود من هم در عمل

این را دیده بودم و بعد هم آن را ثابت کردند. از من خواستی که با محمد در این باره صحبت بکنم که آنها وارد تشکیلات بشوند. من با محمد که صحبت کردم او گفت: «مسئله، ازدواج آنهاست» و بعد ادامه داد: «خب به تراب بگو با یکی از آنها ازدواج کنه و مسئله حل می‌شود و می‌آید درون سازمان». فکر کنم منظورش بیشتر رفعت بود.

ت: البته این وضعیت، مشکل عضوگیری زنان و درکی که در بالا گفتیم واقعا وجود دارد و نمی‌توان به کل این نگاه را رد کرد. این جمع‌بندی براساس تجربه‌های پیشین بود. آن بخشی که می‌توان مورد تأمل و نقد قرار داد این است که برخوردی دوگانه با پسر و دختر می‌شد. مثلا حسین روحانی می‌خواست با خواهر مسعود رجوی ازدواج بکند؛ محمد حنیف به حسین روحانی گفته بود: «تو اصلا می‌خواهی چه کار بکنی؟ تو اگر می‌خواهی ازدواج بکنی پس کی می‌خواهی مبارزه بکنی؟» یعنی به او می‌گوید که اگر چنانچه تو بخواهی ازدواج بکنی باید مبارزه را کنار بگذاری، پس بهتر است این کار را نکنی. اما به دختر چه می‌گوید؟! اگر او، دختر، قصد دارد عضو سازمان شود، حتما باید ازدواج درون‌سازمانی بکند! پ: به‌نظرم این گفته از زوایایی درست بوده. فرض کنیم حوری خودمان قصد دارد به سازمان

بپیوند، پس اگر مسئله ازدواجش با یکی از بچه‌های سازمان مطرح نبود او قاعدتا باید با کس دیگری ازدواج می‌کرد و در نتیجه سازمان مخفی لو می‌رفت. درعین حال هم نمی‌شد به او گفت که ازدواج نکند.

ت: خب از طرف دیگر نمی‌شد به او گفت که بیا با این فرد خاص ازدواج بکن! ایراد کار سازمان‌های مخفی این است که نمی‌توان برای کسی تعیین کرد که با چه کسی ازدواج بکند؛ باید علاقه‌ی عاطفی بین طرفین وجود داشته باشد. این همان ایرادی‌ست که تو امروز در مجاهدین فعلی [رجوی] تشخیص می‌دهی. پس درواقع یک تفاوت اساسی وجود دارد: مردی که قصد دارد کار مبارزاتی‌اش را به پیش ببرد چون می‌تواند، بهتر است از ازدواج خودداری کند ولی زنی که در همان موقعیت قرار دارد، الزاما باید اول مسئله ازدواجش حل شود

پ: البته قرار بر این نبود که یک نفر که وارد سازمان می‌شود در حین فعالیت به کسی علاقمند شده و ازدواج کند. هرچند در خانه‌های تیمی این اتفاق می‌افتاد و در عمل چنین روالی جریان داشت.

ت: این مسئله‌ی واقعا پیچیده‌ای است و فکر می‌کنم برای سازمان مخفی لاینحل. عملا اتفاقاتی روی می‌داد که سعی می‌شد برایش پاسخی

عملی پیدا کرد. اشکالات دیگری هم در رابطه با محذوریت‌های جنسی پیش می‌آمد که مشکل‌آفرین بود که بعد به آن اشاره می‌کنیم.

حال از این نکته که بگذریم موضوع دیگر، کار تو در مدرسه رفاه است که این البته با قضیه‌ی گرایش توده‌ای سازمان، با اهمیتی که به کار بیرونی و به کار توده‌ای می‌داد هم ارتباط داشت. تو علاوه بر فعالیت در سازمان یک تجربه‌ی مهمی داشتی که به‌نظرم خیلی با ارزش است و کمتر کسی در این سطح از آن برخوردار بوده. بچه‌های سازمان عموماً در کارهای تخصصی مثل مهندسی، دکتری در ادارات و موسسات تولیدی و غیره کار می‌کردند؛ کسی در عرصه کار اجتماعی فعال نبود مثل مدیر مدرسه بودن که چند صد دانش‌آموز را زیر نظر داشته باشد و بتواند از بین آنها کسانی را به‌نحو خاصی تعلیم دهد، با آنها آشنایی پیدا کند و کلاً آموزش خاصی را به پیش برد. موقعیت تو در مدرسه رفاه چنین امکانی را فراهم کرده بود. دانش‌آموزان این مدرسه از اقشاری بودند که ما خودمان هم کم و بیش از همان محیط برخاسته بودیم، یعنی محافل نیمه‌مذهبی و نیمه‌سیاسی یا مذهبی-سیاسی. آنها عموماً از تهران بوده و از سطح رفاه بهتری برخوردار بودند، در نتیجه چه از بین معلم‌ها چه از بین

شاگردان کسان بسیاری به جنبش انقلابی، مجاهدین و فداییان پیوستند. سوالم این است: تو مسئولیت مدیریت مدرسه را بنابه خواست سازمان قبول کردی یا مستقلاً تصمیم گرفتی؟ یا شاید بنیان و مؤسسين مدرسه، هدف معینی داشتند و از تو خواستند این مسئولیت را بپذیری. مگر نه اینکه رجایی از طرف آنها به سراغ تو می‌آید؟

پ: در سال ۴۴-۱۳۴۳ به تهران رفته و در مدرسه فخریه معلم بودم؛ آنجا با جمعی ارتباط پیدا کردم که از دخترهایی مثل انسیه، عفت، فریده و اکرم و غیره تشکیل شده بود. آنها با دکتر باهنر و دیگرانی محافلی داشتند. این روحانیون و روشنفکران مذهبی همراه چندین بازاری یک بنیاد فرهنگی پسرانه داشتند که شامل مدارس مثل کمال نارمک، علوی، قدس و غیره می‌شد. آنها علاوه بر آن در سال ۱۳۴۷ قصد کردند یک بنیاد فرهنگی دخترانه هم ایجاد کنند که مدرسه‌ی رفاه را تأسیس کردند. دکتر باهنر و اطرافیانش مرا می‌شناختند و نمی‌دانم چگونه در آن جمع دخترانه روی من انگشت گذاشتند.

ت: باید اعتراف کرد که آنها اگر کارشان خیلی آگاهانه و فرموله نبوده از ابتدا از نوعی زیرکی ویژه طبقاتی بهره می‌گرفته. این گونه محافل مذهبی خواستار یک سری تغییر و تحول در اوضاع

اجتماعی بودند و تصمیم گرفتند کار را از طریق فرهنگ و آموزش پیش ببرند، این نتیجه فعالیت بود که دستاوردش جمهوری اسلامی شد. اینها در طی پنجاه، شصت سال با ایجاد یک سری مدارس مثل علوی، تعلیمات اسلامی - که مال شیخ علی اسلامی بود - و مدارس که بازرگان و دیگران تاسیس کردند، مثل کمال همین سیاست را پیش گرفتند، حتی یک هنرستان فنی هم درست کرده بودند. پس از آن بود که عده‌ای از بازاریان، بنیاد فرهنگی رفاه و بعدش هم دبستانی درست کردند به نام قدس در خیابان امیریه که جلال فارسی آنجا معلم بود.

پ: این مدرسه رفاه برخلاف آن مدارس که گفتی به یک مرکز مبارزاتی تبدیل شد. مثلاً در مدرسه علوی یا علامه و روزبه هیچ‌گونه صحبتی درباره سیاست مجاز نبود. مدرسه‌ی فخریه یا امامیه هم صرفاً بر اصول اسلامی تأکید داشتند و خیلی فناتیک عمل می‌کردند. ولی رفاه عکس همه‌ی اینها بود و از این بابت یک مدرسه نمونه شد.

بهشتی، باهنر و هاشمی‌رفسنجانی - بهشتی خودش در سال ۱۳۴۹ دخترش را در مدرسه رفاه نام‌نویسی کرد - به رجایی می‌گویند که قصد دارند یک مدرسه دخترانه ایجاد کنند. رجایی با این که معمم نبود ولی از باهنر و رفسنجانی واقعا متعصب‌تر

رفتار می‌کرد. دقیقاً به یاد دارم که در خردادماه رجایی و باهنر به خانه‌ی ما آمدند. من چادر به سر کرده و رفتم در را برایشان باز کردم. آنها آمده بودند تا از من برای شرکت در جلسه‌ی مقدماتی دعوت کنند، آنجا بود که برای اولین بار رجایی را دیدم. باهنر بعدها برایم تعریف کرد که پس از آن روزی که آمده بودند خانه‌ی ما، رجایی گفته بود: «شما از این خانم خیلی تعریف کردید ولی جوراب پاش نبود و پشت پاش پیدا بود». این درک او را نشان می‌دهد، درحالی‌که من چادر به سر داشتم. باهنر با خنده جواب داده بود: «پشت پا از نظر اسلام عیب نداره، ولی ایشان همان کسی‌ست که ما می‌خواهیم و دنبالش می‌گردیم. او از هر نظر مناسب است».

بعد از این که مدیر شدم به‌خاطر جو مدرسه رفاه آنها خیلی کوشش کردند چادر سر کنم. در کل من در مدرسه همیشه با روسری بوده و چادر نداشتم. روسریم هم نه روی پیشانی بلکه وسط سرم بود.

زمانی که این مدرسه را باز کردیم سال اول یک کلاس ابتدایی داشتیم و یک کلاس هفتم. روش موسسین همان‌طور که گفتم این بود که «از اول بچه‌ها را باید خودمان تربیت کنیم یعنی سال به سال ببریم بالا». خمینی هم بعدها اصرار داشت که باید از ابتدا بچه‌ها را تربیت کرد.

مدرسه پشت مجلس بود، کوچه مستجاب‌الدعوه. اول یک زمین خالی بود که بعد در آن ساختمان مدرسه را ساختند. کمک و پول زیادی فراهم می‌شد. به یاد دارم شخصی به نام [حاج حسین] اخوان [فرشچی] که فرش فروشی داشت، ۵۰ هزار تومان داده بود بدون این که حتی بپرسد با این پول چه کار می‌کنید. آن زمان ۵۰ هزار تومان، پول زیادی بود. خود مدرسه یک هیئت امنا داشت ولی مسئول مدرسه من بودم. هفته‌ای یک روز با رجایی، باهنر و رفسنجانی نشست داشتیم؛ مسائل آموزشی را با رجایی و مسائل تدارکاتی و مالی را با رفسنجانی حل و فصل می‌کردیم. بهشتی را هم آنجا طی سه جلسه دیدم که یک سر و گردن از همه‌ی آنها بالاتر بود. این مدرسه واقعا کانون خاصی شده بود و معلم‌ها را که بیشتر از آشناها بودند خودم انتخاب می‌کردم؛ شمار بسیاری از شهدای سازمان نیز از این مدرسه بیرون آمده‌اند.

وقتی پیشنهاد مدیریت مدرسه را با من مطرح کردند، اول آن را با محمد حنیف و برادرم منصور در میان گذاشتم. محمد گفت: «نه، وقت گرفته می‌شود چون تو نیامده‌ای که بری کار کنی. آنجا فقط معلمی می‌کنی». بعد، نشستی داشتیم با محمد و بچه‌های دیگر امثال سعید محسن. من به آنها گفتم

که به هر حال برای تامین خرج عمومی باید هفته‌ای ۲۲ ساعت کار کنم و چه بهتر که این مدت را آنجا باشم نه در مدرسه دیگری که اجبار اطاعت از کسی را داشته باشم، مضافاً می‌توانم بچه‌های خودمان را که معلم هستند هم وارد مدرسه کنم. چند روز بعد بچه‌ها گفتند: «استخدام تو در آنجا از دو نظر مناسب است. اولاً منبع مالی خوبی به دست می‌آید و به دختران تشکیلات امکان می‌دهد که در آنجا کار کنند؛ به این نحو هم کارشان هدفمند می‌شود و هم ثانیاً می‌توانند روی زنان و دختران مدرسه کار کنند». در تشکیلات تعدادی معلم دانشجو داشتیم که تحت استخدام اداره فرهنگ نبودند و ساعتی کار می‌کردند، مثل سرور آلاپوش، محبوبه متحدین، حوری خواهرم و فاطمه امینی که از این طریق همگی کادر دبیرستان شدند. رفعت افراز مدیر دبستان شد و من مدیر دبیرستان. ما با هم در ارتباط بودیم، چون دو حیاط بزرگ بود که به هم راه داشت. با این کار هم مسئله مالی تعدادی از بچه‌ها تأمین می‌شد و هم در جایی کار می‌کردیم که دستمان باز بود و می‌توانستیم از میان زنان و دختران برای آینده سازمان عضوگیری کنیم.

ت: البته این را باید متذکر شد که نگرش ما نسبت به این کار اجتماعی تحت تأثیر همان تفکری

بوده که نه تنها در آن دوره بلکه در دوره‌های بعد هم نسبت به کار توده‌ای و اجتماعی وجود داشت، یعنی در واقع ارتباط‌گیری با توده‌ها با هدف عضوگیری انجام می‌شد یعنی انتخاب یک فرد از میان آنها، برای این که به درد فعالیت سیاسی خودمان بخورد. این درک اساساً وجود داشته چون بعدها هم حتی در دوره‌ی بخش منشعب که سمت‌گیری به سمت کارخانه‌ها مطرح شد برای آن بود که از میان کارگران افراد زبده و برجسته را به‌عنوان اعضای سازمان برگزینیم.

پ: درست است، حتی بعضی می‌گویند که ما فقط برای عضوگیری رفته بودیم. واقعیت این است که در کنار فعالیت آموزشی و درس و مشق ما تلاش داشتیم به شاگردان آگاهی بدهیم و تنها به این هم اکتفا نمی‌کردیم؛ ما از طریق شاگردان با خانواده‌ها در تماس بودیم. اگر مدرسه ۳۰۰ شاگرد داشت، ما با ۳۰۰ خانواده برخورد داشتیم. از مادران دعوت می‌کردیم و برایشان جلسه می‌گذاشتیم. من خودم در جلساتی برایشان نهج‌البلاغه می‌خواندم؛ آن زمان دیدمان مذهبی بود. در واقع قصد داشتیم آنهایی را که می‌رفتند تا در زندگی مصرفی غرق شده و جذب جامعه‌ای شوند که شاه برای آنها تدارک دیده بود، به معایب این نوع زندگی غربی آشنا کنیم. به

یاد دارم که یک روز رجایی به من گفت: «هفته گذشته در جلسه چی گفتی؟». پرسیدم چطور مگه؟ گفت: «آقای رفیق دوست به من گفته که همسرش می‌خواسته بره عروسی و تقاضای ۵۰۰ تومان کرده بوده که لباس بخرد ولی بعد از شرکت در جلسه‌ی مدرسه نمی‌دانم خانم بازرگان چه گفته که وقتی آمد خانه منصرف شده بود و می‌گفت از همان لباس‌هایی که دارم می‌پوشم، چرا بروم پول خرج کنم و بیافتم تو مصرف. خلاصه آقای رفیق دوست تشکر کرده». این نوع برخوردها باعث می‌شد که مدرسه کمک‌های بیشتر به دست آورده و شاگردهای بیشتری هم داشته باشیم. دو دختر رفیق دوست شاگردان ما بودند و در ضمن همسرش دختر خاله‌ی علیرضا و لیلا زمردیان بود. مثلاً دختر دوم مطهری شاگرد ما بود ولی دختر اولش چون ما کلاس چهارم نداشتیم در مدرسه فخریه تحصیل می‌کرد. مطهری خیلی اصرار داشت که ما این کلاس را هم دایر کنیم و می‌گفت: «نصف خرجش را من تقبل می‌کنم، می‌خواهم این دخترم هم زیر دست شما تحصیل کند، حتی فکر کرده‌ام که شاید یک کلاس بیاید پایین و با شما باشد». دو دختر بهشتی هم شاگردان ما بودند همچنین دختر جعفری و هاشمی رفسنجانی و خیلی‌های دیگر. ما در مدرسه با حالتی صحبت

می‌کردیم که بیشتر جنبه‌های مبارزاتی و اجتماعی داشت و روی بچه‌ها تأثیر می‌گذاشت. یک بار باهنر به من گفت: «شنیده‌ام شما در مدرسه طوری صحبت کرده‌اید که دخترها نسبت به شوهر خیلی بی‌تفاوت شده‌اند». حالا دختر چند سال دارد؟! پانزده سال، شانزده سال! اصلا دختر در آن سن نباید به فکر شوهر باشد ولی چون خانواده‌ها مذهبی و بیشتر به قشر بازاریان و آخوندها تعلق داشتند در واقع به نوعی، حتی ناخودآگاه، در فکر فروختن دختر خود بودند. من جواب دادم که اولاً فکر نمی‌کنم این‌طور باشد، ثانياً دختر به موقع، باید خودش بتواند شوهرش را انتخاب کند. اگر از حالا فکرش در پی شوهر باشد اصلا درس نمی‌خواند و چه بسا می‌رود رفیق هم می‌گیرد. از باهنر به اصرار پرسیدم که چه کسی این را گفته است. او پاسخ داد: «آقای بهشتی. ولی بین خودمان بماند». این را هم در واقع همسر بهشتی که قبلاً دیده بودمش و از آن مکش مرگ‌ماها و اطواری‌ست گفته بوده که این دختر نسبت به مرد و خواستگار بی‌تفاوت شده است.

در جلساتی که در سالن بزرگ مدرسه می‌گذاشتیم، مثلاً به مناسبت شب احیا، از خانواده‌ها هم دعوت می‌کردیم و کل بچه‌های دبیرستان را نگه می‌داشتیم؛ افطار می‌کردند و تا صبح بیست و یکم

که تعطیل بود بازی می کردند، سرگرم بودند و بعد بچه‌ها را به خانه می بردند. در جلسه آن شب بیشتر من سخنرانی کردم با مضمونی از پرتویی از قرآن و نهج البلاغه و اینها. جالب بود که در تمام این صحبت‌ها تمام آیات و بخش‌هایی که انتخاب کرده بودم طبق روال مجاهدین مضمون مبارزاتی داشت. بعد اخوان [فرشچی] که بچه‌ای در مدرسه‌ی ما نداشت، به رجایی زنگ زده و گفته بود: «من شنیدم که در مدرسه شب احیا داشته‌اید. من می‌خواستم خواهش کنم که اگر امکان دارد برای دفعه دیگر همسر و دختر مرا هم افتخاری دعوت کنید که آنها هم بهره‌ای ببرند». بعد از این سروصداها و تبلیغات بود که پای ساواک به مدرسه باز شد. یکی از آنها که خیلی پاپیچ من می‌شد مدیر کل فرهنگ و استان، پدر همین نبوی نوری بود.

ت: در واقع با کاری که در بین دختران می‌کردی عملاً مدرسه به یک آموزشگاه جانبی در خدمت سازمان تبدیل شده بود. تو نظریات سازمان را برای آنها بازگو می‌کردی یعنی حداقل برداشت مترقیانه از مذهب، مبارزه با فرهنگ غربی و زندگی مصرفی و همین‌طور تبلیغ مقتصدانه زندگی کردن با اشاره به نمونه‌هایی از زندگی امامان از نهج البلاغه و غیره. سازمان هم همین موضوعات را در آموزش درونی

خود داشت.

پ: از زنان مبارز الجزایر، چین، ویتنام و غیره هم می‌گفتم. گفتم که مقاله‌ای درباره وضعیت زنان در چین را در کلاس‌ها خواندم. می‌دانی، دید ما در برخورد به شاگردان نسبت به مدارس دیگر متفاوت بود، مثلاً در حیاط مدرسه چند درخت بود و بچه‌ها از آن بالا می‌رفتند یعنی کارهایی که «غیرمعمول» تلقی می‌شد. بعضی‌ها می‌آمدند دفتر مدرسه و گزارش می‌دادند که جلوشان را بگیریم ولی من فکر می‌کردم که این کارها برای دخترها خیلی لازم است. این برخورد ما واقعاً برخلاف دیگر مدارس اسلامی بود و خود رژیم شاه هم متوجه این امر شده بود. نظر خود سازمان به کارهایی که در مدرسه انجام می‌دادیم مثبت بود.

این را هم بگویم که برای کاری که در مدرسه می‌کردم با پایه دو دبیری، دولت ماهیانه هشت صد و خرده‌ای تومان به من حقوق می‌داد و برای اضافه ساعتی که می‌ماندم خود مدرسه ماهی هزار تومان پرداخت می‌کرد. به این ترتیب تا لو رفتن سازمان در سال ۱۳۵۰ که هشتاد درصد از کادرها و مرکزیت سازمان دستگیر شدند، من نزدیک دو سال بود که در مدرسه کار می‌کردم.

درواقع مدرسه کانونی بود برای ارتباطگیری با

خانواده‌ها و افرادی که مخفی بودند؛ این که مدرسه دو در داشت امکان امنیتی خوبی بود. افراد از یک در می‌آمدند، کارهایشان را انجام می‌دادیم و از در دیگر می‌رفتند. یک سیستم جاسازی داشتیم که مثلا رجایی شبانه نوشته یا پیامی را از سازمان آنجا می‌گذاشت و من در فرصت مناسب آن را برمی‌داشتم و به کسانی که قرار بود می‌رساندم. از جمله افراد مخفی در ارتباط با سازمان یکی تقی، پسر عموی حنیف‌نژاد که راننده مدرسه شده بود را نه من می‌شناختم نه او مرا. رجایی به سفارش بچه‌ها او را استخدام کرده بود.

با دستگیری اکثر قریب به اتفاق کادرها و مسئولین سازمان در شهریور ۱۳۵۰ فعالیت‌های دفاعی مهمی برای جلوگیری از اعدام بچه‌ها به دوش زنان افتاد. آنها همین‌طور در ارتباطات، جمع‌آوری کمک‌های مالی و حفظ افراد تحت تعقیب تقریبا مستقل از تشکیلات عمل می‌کردند. در همین فاصله دو ساله که تا یازده اردیبهشت ۱۳۵۲ طول کشید یعنی زمان فرارم از مدرسه، بیشترین فعالیت برای آزادسازی بچه‌ها و جلوگیری از اعدام آنها انجام شد از آن جمله بود تحصنی که در قم با خانواده‌ها سازماندهی کردیم. تمام کارها و برنامه‌ریزی‌های این تحصن در مدرسه ما انجام می‌شد. زنان به مدرسه

می‌آمدند و از امکانات آنجا مثل کپی و تایپ و غیره استفاده می‌کردند، حتی به یاد دارم که کتاب «نهضت حسینی» سازمان در مدرسه تایپ شد.

ت: بعد از لو رفتن سازمان گفتم که یک دوره‌ی جدیدی از فعالیت برای شما آغاز شد. زنان به‌خاطر امکاناتی که با پوشش خود در مخفی‌کاری داشته و کمتر مورد سوءظن رژیم در آن زمان بودند، به‌خصوص که رژیم فکر نمی‌کرد زنان، آن هم زنان مذهبی به کارهای سیاسی کشیده شده باشند توانستند به فعالیت‌هایی دست بزنند. کمی بیشتر در این ارتباط توضیح بده.

پ: در رابطه با درک ساواک از فعالیت زنان خوب است که ابتدا مثالی بزنم. وقتی ساواک در شهریور ۵۰ به خانه‌ی ما ریخت، درست مصادف بود با روزی که قرار بود مراسم عقد خواهرم حوری با لطف‌الله میثمی برگزار شود ساواک وارد خانه شد و منصور و برادر دیگرم ناصر را هم که از مشهد برای مراسم ازدواج آمده بود، دستگیر کرد. همانجا صحبتی بین ساواکی‌ها شد که من شنیدم؛ یکی از آنها پرسید: «زن‌ها چی؟» دیگری گفت: «فعلا نه». این ناظر بر تمایزی بود که ساواک بین سازمان ما مجاهدین و چریک‌ها قائل بود. وقتی به خانه‌ی چریک‌ها وارد می‌شدند دخترها را هم

فی المجلس می گرفتند؛ به علت این که آنها قیام مسلحانه شان را بعد از سیاهکل شروع کرده و در خانه های تیمی زندگی می کردند؛ از این بابت آنها چند ماه از ما جلوتر بودند. بعد از واقعه شهریور پنجاه بود که نقش زنان در سازمان بارز شد. روز اول شهریور، سی و هفت هشت نفر از کادرها و اعضا را دستگیر کردند و ظرف یکی دو ماه این تعداد به حدود صد و خرده ای رسید. به مجرد دستگیری هر یک از آنها، فردای آن روز خانواده ی او پشت در زندان قزل قلعه جمع می شد و در آنجا بود که زن ها با هم آشنا می شدند. ما چند نفر یعنی حوری، زری میهن دوست، فاطمه امینی و من در این زمینه فعال بودیم. رفعت و محبوبه افراز که علنی بودند را وارد این مسائل نکردیم. همان پشت در زندان فعالیت هایی سازماندهی می شد که چه زنان فدایی چه زنان مجاهد به عهده می گرفتند؛ فعالیت هایی که خیلی چشمگیر بود و از رفتن و پرس و جو کردن در باره وضعیت بچه ها و محلی که در آنجا محبوس بودند شروع می شد تا هفته ای دو بار پول و دیگر ضروریات را به آنها رساندن و مهم تر از همه حفظ ارتباط ممتد با زندانیان چه به صورت شفاهی چه به صورت ردوبدل کردن نامه. این کار از طریق جاسازی در لباس یا ساک و غیره صورت می گرفت.

در این دوره نقش زنان برای گرفتن ارتباطات و زنده نگهداشتن شعله مبارزه خیلی برجسته شد. زنان در سازمان مجاهدین می‌گفتند: «کار حسینی را بچه‌ها کردند و حالا نوبت زینب است». منظور کشته شدن حسین و تبلیغی بود که زینب به نفع او کرد. به حق در آن دوره این فعالیت به نحو احسن پیش رفت؛ به حدی که در زندان، بچه‌ها که هنوز اعدام نشده بودند، در جمع‌بندی خود به این نتیجه رسیدند که در ارتباط با عضوگیری زنان اشتباه و کوتاهی کرده‌اند یعنی به زن‌ها به‌عنوان نیمی از سازمان بها نداده و فقط مردها را مورد توجه قرار داده‌اند. گویا این را محمد حنیف و مسعود رجوی گفته بودند. خلاصه این مسئله به‌صورت بارزی مطرح شد.

البته محمد مسئولیت تمام انتقادات را به‌عهده می‌گرفت. او در یک کاغذ کوچک، وصیت‌نامه‌ای که خودش نوشته بود را طی ملاقاتی به من رد کرد که در ارتباط با کل سازمان بود و در آن صریحا مسئولیت تمام کارها را به‌عهده می‌گرفت. او به خود انتقاد داشت که چرا از اول همه کارها را بین همه بچه‌ها تقسیم نکردیم و شرایط قطب شدن فراهم شد. او می‌گفت: «هفتاد و پنج درصد همه مسئولیت‌ها با من است و بیست و پنج درصد با سعید محسن. در تمام سازمان فقط من و سعید مقصر هستیم؛ علتش

هم قطب شدن ما بود، مسئولیت کارها را بین همه تقسیم نکردیم». در واقع به من سفارش می‌کرد که در آینده از قطب شدن افراد بترسید، باید تمام بچه‌ها را وارد کار کرد و به بازی گرفت. او در زندان و دادگاه رسماً مسئولیت خیلی از کارها را که خودش در آنها شرکت مستقیم نداشت به عهده گرفت از جمله عملیات ربودن خواهرزاده شاه، شهرام شفیق و انفجار دکل برق کوی کن. او در دادگاه گفت که رهبری گروه برای ربودن شهرام با من بوده، در صورتی که این‌طور نبود و حتی خودش با این عملیات مخالفت داشت. حالا به این بحث بر نمی‌گردم. کلا محمد حنیف در وصیت‌نامه تصریح کرده بود که زنان باید موقعیت خاص خود را درک کرده و مسئولیت به عهده بگیرند.

فعالیت عمده زن‌ها در این دوره افشاگری در پشت درهای زندان در بین جمعیتی بود که برای ملاقات می‌آمدند. در آنجا زنان، بسیار سریع با هم آشنا می‌شدند؛ چه فدایی، چه مجاهد، چه ستاره سرخی و غیره. چون ما پایگاه مذهبی و بازاری داشتیم کمک‌های مالی برای خانواده‌های زندانیان خیلی سریع می‌رسید؛ خیلی از کسانی که کمک‌های مالی می‌کردند به دلایل امنیتی حاضر نبودند هویتشان مشخص شود. مهم‌ترین مسئله بعد از

لورفتن یک سازمان، مسئله خانواده‌هاست. هرچند زندانیان عمدتاً از طبقات متوسط می‌آمدند بودند خانواده‌هایی که باز هم نیاز به کمک داشتند. یک بار محمدعلی رجایی به من گفت: «یک نفر هست به نام استاد آقا که بیست هزار تومانی آورده و گفته به هیچ کس نمی‌دهد مگر به شما».

من از روز اولی که سازمان لو رفت تا به آخر، ارتباطم را با بچه‌هایی که مخفی بودند حفظ کردم. کم‌این که دو بار با احمد رضایی که در بهمن‌ماه ۱۳۵۰ شهید شد قرار ملاقات داشتم.

ما با توجه به مذهبی بودن بچه‌ها از آیت‌الله‌ها و روحانیون استفاده می‌کردیم. احمد رضایی گفته بود: «درحالی که ما مطمئن هستیم که از این راه، از طریق روحانیون برای ما هیچ چیز ساخته نیست، ولی برای تبلیغ خوب است». من زنان را جمع کردم و به آنها گفتم: «فکر نکنید از این که ما به قم و خانه‌ی این و آن برویم بچه‌ها آزاد می‌شوند، نه! همان‌طور که خودتان هم می‌گویید باید کار زینبی را شروع کنید. وقتی هم که زینب شروع کرد، امام حسینی برایش زنده نشد، ولی یزید در سطح مردم افشا گشت». اینها مضامین مذهبی‌ای بود که ما از آنها استفاده می‌کردیم. زن‌ها هم به‌نحو احسن کارشان را انجام دادند. به سراغ هر روحانی که می‌شناختیم رفتیم، از

آن جمله بود تحصنی که در قم در اردیبهشت ۱۳۵۱ انجام گرفت. خانواده‌های زندانیان برای جلب حمایت روحانیون در تهران با آیت‌الله خوانساری، خسروشاهی... تماس گرفتند. علاوه بر آن در مشهد و شیراز هم به سراغ برخی روحانیون می‌رفتند. از همه جا مهمتر قم بود که شریعتمداری، مرعشی، علامه طباطبایی و دیگران در آنجا اقامت داشتند. تصمیم به تحصن زمانی گرفته شد که حکم اعدام سری دوم از مجاهدین مانند حنیف و... را اعلام کردند. خانواده‌ها بر آن شدند که به منزل شریعتمداری رفته و در آنجا متحصن شوند. چون قضیه به سال‌ها پیش بازمی‌گردد جزئیات کار را به خوبی به یاد ندارم. البته ما امید چندانی به این کار نداشتیم و می‌دانستیم که در سرنوشت آنها تأثیری نخواهد داشت، من شخصا این را بارها به مادرها گفته بودم. هدف ما از این کار هم افشای رژیم شاه بود و هم نشان دادن بی‌خاصیت بودن روحانیت.

ابتدا عده‌ای از بانوان راهی قم شدند که اکثرا از روز اول تحصن تا به آخر که حدود ۲۰ روز طول کشید در آنجا ماندند. این عده شامل مادر عسگری‌زاده، بدیع‌زادگان، اشرف احمدی، مادر و خواهرهای خودم، یک خانم دیگری که اسمش را نمی‌برم و چند نفر دیگر بودند. در مدت تحصن

مرتب عده‌ای از تهران به قم می‌رفتند و هر یک به میزان وقتی که داشت یک روز یا چند روز آنجا می‌ماند و برمی‌گشت؛ در ضمن عده‌ای از این افراد اعتصاب غذا هم کرده بودند ولی برای بقیه افرادی که از تهران می‌رفتند هر کس هرچه می‌توانست خوراکی می‌برد. مادران بسیاری آنجا جمع بودند. مادر تشیدها طی بیست روزی که تحصن طول کشید مدام در رفت و آمد بود. مادرم و خواهرانم تمام مدت آنجا ماندند و در اعتصاب هم شرکت کردند.

خبر تحصن بانوان در قم همه جا پیچید. هر روز عده‌ای از بانوان قم به دیدن آنها می‌رفتند و متحصنین هم برایشان از بدرفتاری و شکنجه بچه‌ها در زندان می‌گفتند. در یکی از روزها وقتی خواهرم همراه با خانمی دیگر از شکنجه‌ها و مقایسه آنها با امام حسین و حکومت یزید می‌گفتند، گویا دختر آیت‌الله منتظری، اشرف در زیر چادر این صحبت را ضبط کرده بود. چیزی نگذشت که این نوار همه جا پخش شد. گرچه نوار چندان واضح نبود ولی دست‌به‌دست شده و در منزل خیلی‌ها پیدا می‌شد، از نظر ساواک نفس داشتن این نوار جرم تلقی می‌گشت.

در یکی از روزهای تحصن به مناسبت وفات جعفرصادق در حیاط منزل شریعتمداری روضه‌خوانی به پا بود که ناگهان زن‌ها سراسیمه فریاد

برآورده و روضه خودشان را خواندند، هم‌زمان مادر
عسکری زاده با سر برهنه وارد حیاط شد و شیون کنان
یقه پیراهنش را تا پایین چاک داد، این عمل مجلس
را به قدری منقلب کرد که طلاب عمامه‌ها را برداشته
و شیون راه انداختند. این نشان‌دهنده جو ملتهب
آن روزها بود. تحصن همان‌طور که خودمان حدس
می‌زدیم نتیجه ملموس و آنی نداشت ولی در دراز
مدت برای افشای رژیم و روحانیت اثر گذاشت.

از فعالیت‌های دیگر ارتباط‌گیری مفصلی‌ست که
با داخل زندان داشتیم. ما هر دفعه که برای بچه‌ها
بسته‌ای می‌فرستادیم نوشته و خبری در آن جاسازی
می‌کردیم، البته نه در بسته‌هایی که برای محمد
حنیف بود زیرا بازرسی خاصی در رابطه با او اجرا
می‌شد. در فاصله دو دادگاه محمد به او اطلاع دادند
که به زندان قصر منتقل خواهد شد. هنوز مرحله دوم
محاکمات شروع نشده بود؛ ساواک قصد داشت
حیله‌ای به کار ببرد، پس از دادگاه به محمد به جای
اعدام حکم ابد دادند تا نزد دیگران بی‌اعتبارش
کنند. در ابتدا تا حدی هم این‌طور شد. پشت در
زندان قزل‌قله می‌گفتند: «چطور شده که به بچه‌ها
حکم اعدام داده‌اند ولی به محمد ابد». حتی به یاد
دارم یک بار که احمد حنیف‌نژاد برادر محمد مرا
دید، گفت: «به محمد بگو مواظب باشه اگر ساواک

بخواد برگی بزنه و تو رو زنده نگه داره، سازمان از بین خواهد رفت». بعدها شنیدم که به محمد گفته بودند که تو فقط بیا بگو که این حکومت - یعنی رژیم شاه- خودش یک حکومت اسلامی است و ما اشتباه می کردیم.

قرار بود که ساواک محمد را با مهدی رضایی که در اردیبهشت دستگیر شده بود روبه‌رو کند. مهدی در بازجویی گفته بود که محمد را می شناسد و خیلی هم از او تعریف کرده بود. محمد به کل نافی شناختن مهدی شده بود تا بلکه او را از اعدام نجات بدهد. به همین دلیل ساواک تصمیم گرفته بود که آنها را با هم روبه‌رو کند. در این فاصله بچه‌ها به من سوزنی آغشته به سیانور، جاسازی شده در داخل یک خمیردندان دادند و نقشه این بود که وقتی ثابتی به داخل سلول می آید تا این دو را با هم روبه‌رو کند، محمد سوزن آغشته به سیانور را به بدن او زده و او را بکشد.

بعد، اعدام‌ها شروع شد. اولین سری آن در فروردین ۱۳۵۱ با اعدام چهار نفر بود. بعد از هر سری اعدام مجالس سوم و هفتم و چهلم برگزار می شد. در ابتدا این تجمع‌ها برای شهدا بود اما خیلی زود ما آن را به جلسات هفتگی زنان تبدیل کردیم و افراد زیادی که به نوعی علیه رژیم شاه بودند در

آن شرکت می‌کردند. در این جلسات اکثراً آیاتی از قرآن و نهج‌البلاغه خوانده می‌شد که خودم مسئولش بودم و بعد یک سخنرانی و صحبت. در یکی از این جلسات در ۳۱ فروردین ۵۲ که در منزل ناصر صادق تشکیل شده بود، ساواک به آنجا ریخته و عده‌ای از زنان را دستگیر کرد از جمله ناظم مدرسه رفاه را. این اولین هجوم برای گرفتن زنان بود. تا قبل از آن معمولاً وقتی ساواک می‌آمد مانع از برگزاری مراسم می‌شد. من آن روز در جلسه شرکت نداشتم چون می‌دانستم در آن اواخر امکان هجوم ساواک زیاد است. ساواک در آن مقطع خیلی حساس شده بود، یک بار مانع از برگزاری جلسه در شهر دیگری شده بود. فاصله‌ی بین آن جلسه و روزی که ساواک برای دستگیری من به مدرسه رفاه ریخت، یازده روز بیشتر نبود. تعدادی از زنانی که در آن روز دستگیر شده بودند از داخل زندان پیغام دادند که ساواک به دنبال پوران است و همین روزها دستگیرش می‌کند. همین خبر بود که به من امکان فرار داد.

ت: از این صحبت‌هایی که شد به کنار، ما هنوز به این که جایگاه فعالیت زنان در تجربه تو چه بوده نرسیده‌ایم. در واقع تجربه مدرسه و مبارزاتی که از این طریق سازماندهی می‌شد هم هنوز ربط مستقیمی نسبت به حقوق زنان ندارد. در آنجا اگر چنانچه

نقدی هم وجود داشت باز نسبت به فرهنگ غربی و غیره بود نه نسبت به مسائلی که به زنان و حقوق زنان باز می‌گردد.

پ: بله به‌طور خاص به مسئله زنان پرداخته نمی‌شد. آنها فقط عضوگیری می‌شدند برای فعالیت در تشکیلاتی که در آن هم زن و هم مرد با هم برای سرنگونی رژیم شاهنشاهی مبارزه می‌کردند. ما در مورد مسائل و حقوق اجتماعی زنان زیاد حرف نمی‌زدیم؛ مثلاً چند همسری را خود شاه ملغا کرده بود و ما حرفی برای گفتن نداشتیم و اگر چیزی می‌گفتیم تأیید حرف شاه از کار در می‌آمد. صحبت ما بیشتر آگاهی‌بخشی نسبت به فرهنگ غربی و شرح زندگی زنان مبارز و غیره بود، نه نسبت به مسائلی که مستقیماً به حقوق زنان مربوط می‌شد.

ت: منع چند همسری یا قوانینی که به نفع زنان وضع می‌شد را باید جزو دستاوردهای اجباری جامعه بورژوازی ارزیابی کرد. شرایط معین رشد جامعه بورژوازی این تحولات را پیش‌آورده بود که خمینی هم نتوانست بعد از قیام آن را از میان بردارد. گفتی که مسائلی مانند چند همسری و غیره را مطرح نمی‌کردید اما به نظر می‌رسد که مسئله زنان اصلاً برایتان مطرح نبوده است.

پ: بله. برای این که در تفکر آن روز ما مسئله

بالا تر از اینها بود، مسئله سرنگونی رژیم بود. ما غرق در تفکر اسلامی بودیم مثلا موضوع مهم دیگر ازدواج زودهنگام دختران بود که بنابر قانون رضاشاه دختر زیر ۱۶ سال حق ازدواج نداشت مگر این که طبیب قانونی دختر را معاینه کرده و تایید کند که او رشد جسمی و ذهنی کافی برای ازدواج دارد. من خودم شاهد بودم که دختری ۱۵ ساله را میخواستند به عقد ازدواج در آورند، او را نزد یک پزشک بردند تا معاینه اش بکنند. ما هم بنابر همان ذهنیت اسلامی، کور بودیم و نمی فهمیدیم؛ بودند کسانی که ایراد می گرفتند که چرا باید دختر ۹ ساله ازدواج بکند؟! من خودم استدلالم این بود که هیچ اجباری در عقد دختر ۹ ساله وجود ندارد، بلکه دختر برای ازدواج باید به سن بلوغ رسیده باشد. دختر ممکن است در عربستان در سن ۹ سالگی به بلوغ برسد و در سوئد در اثر آب و هوا در سنی بالاتر. خب ایران کشوری است که از نظر جغرافیایی میان عربستان و سوئد قرار گرفته است!

ت: ولی همان زمان برای دختر ۹ ساله تکالیفی معین شده بود مثلا واجب بود نماز بخواند، روزه بگیرد، حجاب را رعایت کند و غیره و کسی هم اعتراض نمی کرد.

پ: خب همه اینها هم مسئله بود. همیشه به

مادرم می‌گفتم که چرا دختر باید از ۹ سالگی روزه بگیرد و پسر از ۱۵ سالگی؟ این که دیگر به بلوغ ربطی ندارد و مسئله گرسنگی است. این اعتراضات و تک‌جوش‌ها در من بوده ولی در واقع کور هم بودم. گفتم که در دوران شاه چند همسری ملغا شده بود و مجاز نبود که دختر قبل از ۱۶ سالگی ازدواج کند، برنامه تنظیم خانواده برقرار شد که زن‌ها پشت سرهم باردار نشوند؛ از این مهمتر زنان در خود مشهد در انجمن‌ها صحبت می‌کردند، اما به چه مناسبت‌هایی؟! فقط در مدح شاه، مثلاً روز ششم بهمن و یا وقتی که به پای مجسمه شاه باید گل ریخت. ما این حرکت زنان را چون برای رژیم بود ارتجاعی می‌دانستیم. می‌گفتم زن باید صحبت کند اما برای مبارزه. در صورتی که همین بیرون آمدن از زیر چادر و در ملاءعام برای مردم صحبت کردن خودش قدم مهمی بود. برای ما همواره نوک پیکان، حمله به رژیم شاه بود. زنان را ابتدا تربیت و سپس عضوگیری می‌کردیم، خود من عضوگیری شدم نه برای این که به مسئله خاص زنان بپردازم. اصلاً می‌گفتم زن و مرد فرقی ندارند، حتی شاید به‌صورت افراطی هم برخورد می‌کردیم.

ت: در صورتی که در باطن واقعا فرق داشتند، در

سطح جامعه این کاملاً بارز بود به‌همین دلیل دختری

که قصد داشت به سازمان بپیوندد می‌بایست مسئله ازدواجش را حل کرد.

پ: آری مسئله ازدواج زنان باید حل می‌شد ولی مردها نیازی به حل آن نداشتند و این را هم خیلی طبیعی می‌دانستیم.

ت: خب تا اینجا تقریبا تا اوایل سال ۵۰ گفته شد، یعنی تا لو رفتن سازمان مجاهدین و فعالیت‌هایی که به این موضوع مربوط می‌شد. تا این تاریخ تعداد زنانی که به درون سازمان آمده بودند بدون شک خیلی معدود بوده و همان‌طور که گفتم بیشتر مسئله آموزش سیاسی، عقیدتی و سیاسی-ایدئولوژیک مطرح بود به‌علاوه برخی آمادگی‌های رزمی و غیره. چون تا آن زمان هنوز سازمان از مرحله‌ی تدارک و فعالیت مقدماتی خارج نشده بود فرق زیادی در برخورد به زنان نسبت به مردان وجود نداشت؛ فرق اساسی همان ازدواج بود امری که ضرورتش برای مردان وجود نداشت. گفتم که کلا سازمان سیاستش این بود که ازدواج یک وابستگی جدید برای فرد ایجاد می‌کند و چنین امری با درکی که ما در سازمان انقلابیون حرفه‌ای داشتیم مغایر بود؛ آن هم در شرایط امنیتی خیلی شدید. لازم بود افراد از علایق خانوادگی، فردی و غیره بگذرند و حتی برای وابستگی‌هایی مثل کار، شغل و غیره که

در صورت لزوم بتوان آنها را ترک نمود، به عبارت دیگر به همه‌ی این عوامل فقط به‌عنوان وسیله‌ای برای پیش‌برد مسائل تشکیلاتی و مبارزاتی نگریسته می‌شد. پس ایجاد هرگونه علایق جدید که دست و پاگیر باشد مضر تلقی می‌گشت که یکی از آنها هم ازدواج بود. برای پسرها ازدواج نه تنها یک اصل نبود بلکه امری بود که در بسیاری از موارد به جای آن که امکان‌زا در نظر گرفته شود امکان را از بین می‌برد، به‌همین دلیل معمولاً اصل مبتنی بر عدم ازدواج بود. من شنیده‌ام که در بعضی سازمان‌های دیگر ازدواج ممنوع بوده، ولی در سازمان مجاهدین ممنوع نبود. بعضی از بچه‌ها ازدواج کرده بودند. در ارتباط با این حالت باید بررسی شود که ازدواج بر فعالیت آنها چه تاثیری گذاشته است؟ مثلاً علی میهن‌دوست، محمد حنیف‌نژاد، منصور بازرگان، لطف‌الله میثمی، اسماعیل‌زاده ازدواج کرده بودند. به‌نظرم سازمان بنابر ضرورت‌های فرهنگی محیطی که در آن فعالیت می‌کرد عملاً سیاست طبیعی و متوازنی اختیار کرده بود. پذیرش یک زوج به سازمان که یک مرام داشتند مشکلی ایجاد نمی‌کرد. حتی سازمان برای ازدواج دختر و پسری که به یک آرمان و سازمان اعتقاد و ایمان داشتند و می‌خواستند فعالیت کنند ایرادی نمی‌دید. اما وجود

کسی که ازدواج کرده اما همسرش در سازمان نیست مشکلات دیگری می‌آفریند.

بماند که به مسئله ازدواج همیشه از زاویه مردان نگریسته شده، زیرا این رهبری مردانه است که تصمیم می‌گیرد. در این حالت مشکل این بود که چطور کسی که خود از این «امکان» بهره‌مند است می‌تواند آن را بر دیگران منع کند. به اصطلاح معروف «رطب خورده چون منع رطب کند». از طرف دیگر خود این درک و دید، یعنی «زن داشتن» را یک امکان تلقی کردن و ازدواج را «بهره‌گیری» از یک امکان، چقدر آشکارکننده مزیت مردان نسبت به زنان است. به زن مثل یک امکان رفاهی، یک خانه‌ی خوب، اتومبیل و غیره نگاه می‌شود و نه رابطه‌ای طبیعی و ضروری. مثل خواب، آب یا خوراک که چه برای زن و چه برای مرد به‌عنوان یک نیاز طبیعی مطرح است.

حال در اینجا مشخصا به مسئله جنسی و نحوه‌ی حل آن در میان جوان‌هایی که به کار مبارزه انقلابی در آن سال‌ها می‌پیوستند می‌پردازیم. یعنی این که چگونه می‌توان یک نیاز غریزی و طبیعی را با مبارزه انقلابی مخفی وفق داد. به خوبی به یاد دارم که قبل از تشکیل سازمان در سال ۱۳۴۴ یا اواخر ۴۳ در واقع رفتار ما مبنی بر خودداری و نفی این نیاز بود که

از آن به‌عنوان خودسازی و ریاضت‌کشی یاد می‌شد. یعنی کوشش می‌کردیم برای این که مسئله جنسی روی ما فشاری وارد نیاورد آن را خالی از اهمیت تلقی کنیم. اما نمی‌توان منکر چنین نیازی شد. فرض کنیم چند دختر در کوچه و خیابان می‌دیدیم که از دبیرستانی خارج می‌شدند، به قول معروف هرچه دیده بیند دل کند یاد، اما ما نمی‌بایست به آنها توجه می‌کردیم. آموخته بودیم که این نیاز را نباید مسئله مهمی در زندگی دانست. به خود می‌گفتیم این چیز مهمی نیست. اصلاً زن داشتن هم مهم نیست.

پ: این مسئله ریاضت‌کشی بود، چه برای زنان و چه برای مردها.

ت: این خود را به صورت ریاضت‌کشی عرضه می‌کرد. برای ما دو سه نفر، قبل از تشکیل سازمان این امر خودسازی و نیافتادن در دام مصرف و پول و به‌خصوص اجتناب از گناه تلقی می‌شد؛ مذهب در این رابطه عامل مهمی بود که گناه را تعریف می‌کرد ولی در کنار آن فرهنگ عمومی هم به ما می‌گفت که به زن نگاه و در نتیجه به او فکر کردن هم گناه است. از عیسی مسیح یاد می‌کردند که نگاه کردن به زن نامحرم و نفس‌گرایش به او به معنی زنا کردن با او است. طبیعی‌ست که این با خصلت انقلابی‌گری که دل‌مان می‌خواست داشته باشیم، منافات داشت. بنابراین کوشش می‌کردیم

که چنین حالتی پیش نیاید و به خودمان قبولانده بودیم که اصلا این مسئله مهم نیست.

پ: در اینجا تمایزی وجود دارد. برای آنها این امکان وجود داشت اما از آن خودداری می کردند، این به تزکیه نفس مربوط می شد.

ت: منظورم موانع صرفا مادی نیست که به فرض فقط پول نداشته باشیم یا زنجیری به پایمان بسته باشد، صد مانع اخلاقی، شرعی، عرفی و... جلو ما بود. من آدمی چگونه می توانستم با یک دختر رابطه ویژه ای داشته باشم و با هم مثلا به سینما برویم، درحالی که وابسته به فلان خانواده مذهبی هستم، در دانشکده در انجمن اسلامی و نهضت آزادی فعالیت می کنم و می خواهم انقلاب کنم؛ اگر در کوچه کسی مرا همراه دختری ببیند، چگونه می توانم با او از قرآن صحبت کنم؟! اصلا محال است! یعنی عملا قید و بندهای دیگری که پیش پای تو می گذارند کم نیست. تو از یک طرف واقعا به آرمان انقلابی وابسته بودی و درعین حال گزینه ی طبیعی از تو می خواست که به هر حال به نیازی پاسخ بدهی؛ این دو با هم منافات داشت و تو چاره ای جز سرکوب این غرایز نداشتی. یکی از راه های سرکوب این غرایز این بود که به خود تلقین کنی که این مسئله اهمیتی ندارد. ولی باید اذعان داشت که این برخورد به حکایت

گر به ای می ماند که «دستش به گوشت نمی رسد می گوید پیف، پیف». من واقعا فکر می کنم این طور بود. ما بدین طریق در واقع غریزه خودمان را سرکوب می کردیم، یعنی با انواع ترفندهای ممکن که حتی تا سوزاندن و زخم کردن بدن می رفت. مگر نه این که عبدی خودش را سوزانده بود، به خاطر عشق. عاشق یک دختر شده بود. به ما نگفت ولی بعدها من خودم زخم را دیدم.

پ: هر چند که با سوزاندن هم نشد!

ت: به هر حال نتیجه این برخورد «اصلا مهم نیست» نوعی تحقیر مسئله جنسی است که ممکن بود در اغلب اوقات به تحقیر زنان هم منجر شود.

در این مورد سعید محسن به نحو مثبتی از وضعیت یکی از بچه ها صحبت می کرد که بین بچه ها چگونه به مسائلی برخورد می کنند که برای خیلی ها به صورت آمال و آرزوهای جذاب و هوس انگیز جلوه می کند. مثلا فلانی وقتی که ازدواج کرده و به پای عمل زناشویی می روند، برای اولین باری بوده که با زن روبه رو می شده، گویی برای همسرش هم همین طور. به هر حال برای زن آن شب اول، گرانبها ترین چیزی محسوب می شده که تا به حال خودش را حفظ کرده و به اصطلاح پاک و دست نخورده به محبوب یا شوهرش اهدا می کند.

مرد پس از عمل جنسی احساس می‌کند که از نظر همسرش مسئله مهمی اتفاق افتاده. شاید برای خودش هم چنین بوده. اما بعد از عمل زناشویی به همسرش می‌گوید دیدی که هیچ چیز مهمی نبود؟! این قضیه را سعید محسن به‌عنوان یک ارزش مثبت در آن رفیق مرد عنوان می‌کرد یعنی چنین کاری، چنین مسئله‌ای که برای خیلی‌ها هوس‌انگیز یا نهایت آرزوی‌شان است، از نظر او یک امر خیلی پیش پا افتاده بوده و آنقدرها هم مهم نیست. ولی واقعیت قضیه چه بوده؟ برخورد او که برداشت یک مسئول مرکزی سازمان را نشان می‌دهد گواه این است که پس مسئله جنسی هیچ اهمیتی ندارد. من هم آن زمان درک درستی از مسئله نداشتم و فکر می‌کردم شاید همین‌طور باشد، ولی امروز می‌فهمم که احتمالاً یک برخورد کاملاً مردسالارانه یا مردانه با یک مسئله زنانه در پیش گرفته شده است. به‌نظرم آن رفیق مرد درست موقعی که کارش را انجام داده و راحت شده بوده این‌گونه برخورد می‌کند، و این دختر بیچاره که برای اولین بار گوهر خودش را یعنی چیزی که بی‌نهایت با ارزش می‌دانسته و برای خودش اهمیت داشته، به عشقش تقدیم کرده است، ناگهان از طرف مرد با اغماض و تحقیر آن روبه‌رو می‌شود. اینجاست که مرد با هر انگیزه‌ای که در سر داشته، اهمیت

رابطه جنسی را نفی می‌کند. با تایید رفیق مسئول می‌بینم که در درون ایدئولوژی و تفکر فرهنگی ما تبعیض جنسی نسبت به زنان عمیقاً نهفته بوده است. پ: این را قبول دارم.

ت: به یاد یک موضوع خصوصی می‌افتم که هیچ‌وقت برایت تعریف نکرده‌ام. وقتی با هم ازدواج کردیم به‌نظر می‌آمد که به‌هرحال به یک نیاز طبیعی، لازم و درست پاسخ داده شده که به آن علاقه هم داشتم، می‌دانی که مدت‌ها گذشت و ما رابطه‌مان را به کسی اعلام نکردیم. پس از مدتی، یک روز که با بچه‌ها اسماعیل، عطا، حسین و... در بغداد نشسته بودیم آن را اعلام کردم. یکی دو روز قبل از آمدن تو بود. من خواستم مسئله ازدواج را با درک آن زمان خودمان نه به‌عنوان یک رابطه‌ی واقعی از همه لحاظ ضروری در یک زندگی انسانی، نه به‌عنوان رابطه‌ای که حاوی پتانسیل‌های جدید است و بگویم نیروی انسان را در زمینه مبارزاتی‌اش هم افزایش می‌دهد. خصوصا اگر زنش مبارز و سیاسی باشد. بلکه صرفا به‌عنوان حل یک مسئله جنسی معرفی کنم، درواقع به‌عنوان کنار زدن مسئله جنسی تلقی کردم. عمدتا، از نظر سازمان کسی که زن می‌خواهد یعنی قصد دارد مسئله جنسی‌اش را حل کند، همین و بس! من برای این که یک همچین برداشتی صورت نگیرد، درواقع

از دو اجمان را خار شماردم. شعورم هم که نمی‌رسید که واقعا بتوانم با شخصیت خودم - که نداشتم - ثابت کنم که اصل قضیه چیز دیگریست، یعنی حداقل بر توانایی تو برای پیش‌برد کار مبارزاتی تکیه کنم. باید اعتراف کرد که ما همه یک جوری پنچر بودیم. این چیزی بود که از فرهنگ ناشی می‌شد، این من نبودم که به‌راستی این حرف‌ها را می‌زدم. من موضوع را طوری مطرح کردم که گویی حالت کسیست که در زندگی به دنبال همدم و غمخوار می‌گردد، کسی که بشود با او زندگی را تقسیم کرد یعنی من این را در حد یک شریک یا کمک گرفتن عادی می‌دیدم، دو نفر که به هم در امور زندگی مادی کمک می‌کنند، صرفا در این حد! نه حتی در حد زندگی عادی، می‌خواهم بگویم که من حتی مقام تو را در این رابطه به‌عنوان یک زن از تو دریغ کردم، تا حدی پایین آوردم که مثلا یکی غذایی بپزد و با هم بخوریم. این را که گفتم، اسماعیل به من اعتراض کرد که این چه دلیلی است؟! او نمی‌دانست که من چه چیزهای زیادی را در ذهنم مسکوت گذاشته و نگفته‌ام. من به تو علاقه عاطفی داشتم و برایت ارزش مبارزاتی قائل بودم، می‌دانستم با همدیگر که کار می‌کنیم کارها بهتر پیش می‌رود اما من تمام اینها را نگفتم. مسلما فرهنگ ما به‌خصوص فرهنگ

مذهبی ما در مناسباتی که در خود سازمان هم وجود داشته یقیناً مؤثر بوده و تا مدت‌ها بعد ادامه داشته.

پ: به یک نکته دیگر هم باید توجه داشت، در این بی‌توجهی به مسئله جنسی یک وجهه خودسازی و ایثار هم وجود داشت. مثلاً علی میهن‌دوست که به ندرت نزد همسر خود می‌رفت آن را نوعی خودسازی تلقی می‌کرد. این از طرز تفکر ما ناشی می‌شد. در سال ۱۳۵۰ که سازمان لو رفت و عده زیادی دستگیر شدند، علی میهن‌دوست و کسان دیگری مثل سماواتی بچه هم داشتند. ساواک برای فشار به آنها از زنان و فرزندانشان استفاده می‌کرد. به همسرانشان بارها ملاقات می‌دادند و اصرار داشتند که فرزندانشان را هم همراه بیاورند. هدف این بود که دستگیرشدگان به تلویزیون آمده و توبه کنند. گویا سماواتی اولین باری که همسر با پسر کوچکش به ملاقات او می‌روند، گریه می‌کرده. من با ذهنیت آن روز به خودم می‌گفتم که یعنی چی؟! ولی علی میهن‌دوست این‌طور برخورد نمی‌کرد. مأمورین ساواک تلفن می‌زدند به زری، همسرش که بیا ملاقات داری و بچه را هم حتماً بیاور. در آخرین جلسه دادگاه علی، بچه‌ی او را هم که حدود یک سال و نیم داشت آورده بودند. علی رو به همسرش کرد و گفت: «ما هفته دیگر همگی شهید می‌شویم»،

و بچه‌اش هم آنجا بود، یعنی زن و بچه برایش از نظر ایدئولوژی آرمان‌خواهی یا اسلامی یا هر چیز دیگر اهمیت چندانی نداشت. او از مسائل زندگی فردی گذشت می‌کرد. علی میهن‌دوست از این زاویه با بقیه خیلی فرق داشت.

ت: من با مسئله گذشت مشکل ندارم. گذشت درست است و این هم هست، ولی گفتم که بحث بر سر نگرش است.

پ: باشد مسئله نگرش. به فرض به حالت خود من و محمد حنیف توجه کن. از آنجایی که اکثر بچه‌ها ازدواج نکرده بودند و محمد هم در موقعیت رهبری بود، اصلاً جایز نمی‌دانست به خانه نزد من بیاید. خودت بهتر می‌دانی...

ت: این امر چه چیزی را حل می‌کرد؟ نه برای خودش حل می‌کرد نه برای تو. بماند که در واقع این او بوده که تصمیم می‌گرفته، تمام!

پ: بله! مرد همیشه تصمیم‌گیرنده بود.

ت: این «همیشه» که گفته می‌شود، این خودش مسئله است، این یک همیشه‌ی طبقاتی‌ست، همیشه‌ی سنتی رابطه‌ی مرد و زن است!

پ: کاملاً درست است و فکر می‌کنم آن زمان در سازمان‌های دیگر هم به همین شکل بوده. حتی امروز هم مرد تصمیم‌گیرنده است

ت: ما در مورد همه این مسائل صحبت کردیم اما از خودم می‌پرسم که آیا این بحث به دردی می‌خورد؟ آیا به نظرت تصنعی نمی‌آید؟ آیا شایستگی دارد که درباره‌اش بحث شده و احیاناً در شکلی منتشر شود؟ پ: نه فکر نمی‌کنم تصنعی باشد بالاخره این صحبت‌ها به گذشته‌ی سازمان مربوط است و نقشی که زنان در آن داشتند، شاید تجربه‌ای بشود برای بقیه. می‌دانیم که مجاهدین [رجوی] امروز همان نگرش و شاید بدتر از آن هم را ادامه می‌دهند.

ت: حتماً در مجاهدین بدتر است. چه کسی به خودش اجازه می‌داد که به همسر مرد دیگری بگوید که به پیش من بیا زیرا می‌خواهم رهبر بشوم و به یک «ملکه» نیاز دارم. این اصلاً مسخره و جداً چیز بی‌معنایی است. زن هم با دستور سازمانی و با کمال رضایت از شوهرش جدا شده به او می‌پیوندد. از این عقب مانده‌تر ممکن نیست!

گذشته از این بحث به دورانی بازگردیم که تو از مدرسه فرار کرده و وارد زندگی مخفی شدی.

پ: از اینجا دوره‌ی دیگری برای مبارزه‌ی من آغاز شد. همینجا خوب است نکاتی در باره‌ی نقش زنان در خانه‌های تیمی بگویم. بعد از لو رفتن سازمان نیاز به زن در خانه‌های تیمی شدید شد، زیرا تهیه و حفظ خانه با محمل زن و شوهری خیلی

راحت‌تر بود با یک نفر تنها. مضافاً که زنان در ارتباطات محله‌ای به سهولت جا می‌افتادند. سازمان به‌همین دلیل سعی می‌کرد زنان بیشتری را عضوگیری و مخفی کند حتی پیش می‌آمد که زنی که توانایی کار علنی داشت را به‌خاطر ویژگی شرایط، مخفی کنند مثلاً مورد لیلا زمردیان به‌خاطر می‌آید. عید ۱۳۵۲ بود و من عازم شیراز بودم که پیغام دادند به برادرش بگو می‌خواهند لیلا را مخفی کنند. برادرش گفت «اگر لازم است مخفی‌اش کنید، وگرنه، نه» لیلا را علیرغم این که مددکار اجتماعی بود و کارش را هم به‌خوبی انجام می‌داد مخفی کردند. سازمان دیگر در این مورد تصمیمش را گرفته بود. زنان علنی را مخفی می‌کردند.

ت: صحبت از نقش زنان در مبارزه مخفی‌ست. در یک مبارزه مخفی چگونه صلاحیت‌های خاص زنان برجسته می‌شود. اولاً در رابطه با حمل سلاح و مدارک کمتر از مردان مورد سوءظن قرار می‌گرفتند. وقتی زن و مرد جوانی به‌عنوان زن و شوهر خود را معرفی می‌کنند خیلی راحت‌تر در خانه و محل جا افتاده و شک و تردید کمتری برمی‌انگیزند علاوه‌برآن، زنان از قدرت انطباق بیشتری با جامعه برخوردارند مثلاً در زمینه‌ی روابط همسایگی و... که خیلی بهتر از مردها انجام می‌دهند. مثلاً به یاد دارم

که خودت عصرها با زنان همسایه دم در می‌نشستی و مشغول گپ‌زدن و صحبت کردن می‌شدی.

پ: آری. وجود زن در خانه‌های تیمی محمل خوبی بود و زنان در کل کمتر مورد شک قرار می‌گرفتند. ما و حتی فدایی‌ها از چادر به‌عنوان یک پوشش خوب استفاده می‌کردیم. زیر چادر سلاح، ماشین‌تایپ، نوشته‌های داخلی و چیزهایی دیگر جابجا می‌کردیم. در اینجا نقش زنان برای محمل زن و شوهری، مادر و پسری، برای اجاره‌ی خانه و جا انداختن محمل خانوادگی در بین همسایگان و نزد صاحب‌خانه، ارتباطات و پخش نشریات داخلی و غیره بارز بود. برای مثال یک خانه چاپ داشتیم که یک زن و مرد، رفعت و علی آنجا بودند. رفعت علنی و علی مخفی بود. من تمام چیزهایی را که چاپ می‌شد در سر قرارهایی که با زنان دیگر داشتم توزیع می‌کردم. سلاح‌ها را هم همین‌طور، یکی به این خانه یکی به خانه دیگر می‌بردم. یک کار دیگر زنان چک کردن قرارها و علامت سلامتی زدن بود، به فرض دو تا از پسرها با هم قراری داشتند، باید اول یک زن می‌رفت منطقه را چک می‌کرد تا مطمئن شویم که چیز جدید و مشکوکی به چشم نمی‌خورد. علامت می‌زدیم و از این طریق خبر سلامتی می‌دادیم.

ت: این نوع قراری که از آن صحبت می‌کنی،

یعنی این که دختری برود و قرار دو پسر را از قبل چک بکند و ببیند خطری متوجه آن دو نیست، این نوعی پیشمرگه شدن دختر را نمی‌رساند؟

پ: به نظرم این که چنین نقشی به عهده زنان بود تا حدودی درست است. الزاما برای چک کردن یک قرار مسئله پیشمرگه شدن ضروری بود. در واقع باید در نظر گرفت که کدام یک، از مرد و زن با خطر کمتری مواجه است. طبعا باید کسی را فرستاد که خطر کمتری متوجه او است. تا اینجای کار درست است ولی این مسئله به صورت افراطی در آمده بود و زنان را به راستی به خطر می‌انداخت.

ت: زمانی که یک زن با یک محمل معتبر مثل خرید از سبزه میدان به آنجا رفته، وضعیت را می‌سنجد، بدون آن که اسلحه یا مدرک ویژه‌ای همراه داشته باشد، کجای این کار پیشمرگه‌وار است؟

پ: این عمل را درست می‌دانم ولی ادامه‌اش که افراط بود را نمی‌توانم بپذیرم. مثلا برای تخلیه خانه‌هایی که مورد شک ساوک واقع شده بودند، برای این کار چرا باید زنان بروند؟ چون چه زن باشی یا مرد بلافاصله پس از وارد شدن به آن خانه دستگیر می‌شوی. اتفاقا در این مورد فکر می‌کنم مردها قدرت فرارشان، با توجه به نداشتن چادر و غیره خیلی بیشتر بود. اصلا تخلیه خانه به چه

منظور؟ برای دو یا سه هزار تومان جنس؟! مثلاً سیمین جریری فقط برای تخلیه خانه رفته بود که گرفتار شد و همین‌طور نرگس قجر عضدانلو. این مورد سر خود من هم آمد؛ خانه‌ای که در آن بودیم را گفتند نامطمئن است؛ ناصر جوهری، عطا، مجید و من در آن خانه بودیم. پسرها را گفتند از خانه بروند ولی من می‌بایست تا چند شب بمانم تا مطمئن شوند خانه امن است. اگر یک درصد هم نامطمئن است چرا من باید بمانم؟! آخر سر هم گفتند خانه را بگذارید و بروید. من هم به یک خانه دیگر نزد مجید رفتم و همه سلاح‌ها و لوازم دیگر را با خودم بردم. در آنجا که بودم گفتند که خانه چاپ و چند خانه دیگر در اثر شکی که عطا داشته و در چند مورد رد ساواک را دیده مشکوک است. آن خانه قبلی ده روزی خالی ماند و هیچ چیز باارزشی از قبیل اسلحه، رادیوی شنود و غیره آنجا باقی نگذارده و حتی پتو و لوازم کوچک دیگر را که تا حدودی ارزشی داشت نیز با خود برده بودم. بعد از ده روز می‌گویند بروید آن خانه را خالی کنید. باز هم مسئولیت این کار به یک زن محول می‌شد و آن هم من بودم. نمی‌توانستم پاسخ منفی بدهم. گفتند که صبح به آنجا برو و همه وسایل، آن هم وسایلی مثل یک چراغ و آلر کهنه، دو تا بشقاب و کاسه، یک زیلو کهنه، پرده و غیره را

جمع و بسته‌بندی کن و بگذار در راهرو، ما عصر با یک وانت می‌آیم از آنجا رد می‌شویم؛ تو اگر سالم باشی این وسایل را می‌گذاریم داخل وانت و تو هم به آن خانه دیگر بازمی‌گردی. کمترین که پیش آمد خانه‌هایی ناسالم بودند و بچه‌ها گیرافتادند. حالا برای هزار تومان جنس و اساس بی‌ارزش!

ت: واقعا چطور ممکن است به ذهن شما نمی‌زد که برای دو سه هزار تومان لوازم، نباید جان کسی را به خطر انداخت؟! البته می‌دانم که بعدها سازمان برای این دوره به خودش انتقاد کرد.

پ: در یک خانه‌ی دیگر یکی از پسرها فکر کرده بود اساس باقیمانده حیف است و رفته بود که آنها را بردارد؛ وقتی به خانه می‌رسد صاحبخانه که گروهبان بوده می‌رود خبر بدهد و پسر متوجه شده فرار می‌کند. مورد دیگری از پیشمرگه تلقی کردن زنان به تدابیری مربوط می‌شود که برای فرار از خانه‌ها در نظر گرفته شده بود. زمانی که فرار ضروری می‌شد قبل از همه مسئول اول و بعد بقیه و آخر سر زنها فرار می‌کردند؛ حتی سلاح زنها خیلی از سلاح مردها پایین‌تر بود. وحشتناک است! تازه این در حالی بود که سازمان تلاش داشت من زنده دستگیر نشوم. بارها بهرام آرام گفته بود: «تو نباید زنده گیر بیافتی، زنده دستگیر بشی زنها ترش

می‌کنند». این داستان که تعریف می‌کنم برای خودم پیش آمده. یازده شب که در خیابان کسی نبود عطا یک نگاهی به خیابان می‌کرد و می‌آمد می‌گفت: «حال و هوای خانه هیچ خوب نیست. آبجی برو یک دوری اطراف خانه بزن» او به همه چیز و همه کس مشکوک بود. فکر نمی‌کرد آن موقع شب اگر کسی برود اطراف خانه دور بزند خودش مسئله امنیتی به وجود می‌آورد! خب، من رفتم دوری زدم، اگر مسئله‌ای می‌بود یا تعقیب می‌کردند و به خانه می‌آمدند یا هم‌آنجا دستگیرم می‌کردند، چه؟! آن موقع شب در کشوری مثل ایران مگر زن تنها می‌رود اطراف خانه را دور بزند؟! در این جا هم این زن است که باید برود. این نوع برخوردها همان‌طور که گفتم تا حدودی معقول بود ولی افراط در آن، نه.

ت: شاید در آغاز کار بشود آنها را لازم و قابل توجه تلقی کرد ولی در اکثر مواردی که گفتم غیرقابل توجه بوده‌اند.

پ: مثلاً از قول چه گوارا گفته می‌شد: «ارتباطات کار زنان است». بسیار خب، از زنها در ارتباطات استفاده کنید ولی نه این که زنان را در این راه فدا کنید. به یاد دارم، هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنم، در خیابان دامپزشکی خانه‌ای تیمی داشتیم. یک شب نزدیک ساعت یازده گفتند که خانه باید تخلیه

شود. یک ساک پر از سلاح، سلاح‌هایی که تقی شهرام هنگام فرار از زندان ساری با خود آورده بود و رادیویی که داشتیم را به من دادند. من می‌بایست آن موقع شب با این همه وسایل به خانه سمپاتی بروم که در خیابان ژاله زندگی می‌کرد. به من گفتند: «اگر احيانا گيرافتادی، ضامن این نارنجک را بکش». نارنجک را طوری گذاشته بودیم که سلاح‌ها و رادیو هم از بین برود. اول رفتم میدان توپخانه چون با یکی از بچه‌ها قراری داشتم؛ اجباراً همه وسایل را با خود بردم چون چاره‌ای نداشتم؛ سپس به خیابان ژاله رفتم. همه مسیرها را با تاکسی می‌رفتم. در کوچه پس‌کوچه‌ها پرنده هم پر نمی‌زد، داشتم از ترس و اضطراب می‌مُردم. باوجودی که چادر به سر داشتم، ولی معلوم بود که بسته بزرگی به همراه دارم، اگر دزدی می‌خواست بسته را از من بگیرد یا پاسبانی مرا در آن وضع می‌دید و مشکوک می‌شد، چه می‌بایست می‌کردم؟ زن‌ها در واقع حکم بلاگردان داشتند! گفتم که تا حدی ضروری و اجتناب‌ناپذیر بود اما چرا باید سلاح زن و مرد با هم فرق داشته باشد؟ می‌گفتند: «زن‌ها هنوز به درجه نظامیگری نرسیده‌اند» در صورتی که کار چریکی این حرف‌ها را ندارد. خود بهرام آرام به من می‌گفت: «خواهر اگر لازم شد از قرص سیانور استفاده کن و امیدت

باید به قرص باشد». امید به قرص! خب، اصلا سلاح را هم به آدم ندهید که اگر گیرافتاد، مسلح گیرنیافتد! نه این که کمبود سلاح باشد، سلاح در خانه‌ها به حد کافی وجود داشت. در همان حالی که زن‌ها همان سلاح‌های تویی را که سلاح خوبی هم نبود می‌بستند، در خانه‌ها سلاح‌های بهتری در کشو مخفی می‌ماند، یعنی انبار کرده بودند.

یک باردیگر را به یادم دارم که قرار بود یک ساک حاوی مسلسل و سلاح‌های دیگر را از خیابان دامپزشکی به خیابان شاپور ببرم. قرارمان فکر می‌کنم سر کوچه گاوخونی بود. با اتوبوس رفتم و ده بیست دقیقه‌ای زود رسیدم. در فکر بودم که چگونه بدون ایجاد شک و شبهه وقت را بگذرانم. سر خیابان پیرزاده یک مسجد سراغ داشتم. ساعت هم طرف‌های پنج عصر بود. وارد مسجد شدم. خادم آنجا گفت که به نماز جماعت عصر هنوز خیلی مانده. گفتم می‌دانم، من نماز ظهر و عصرم را نخوانده‌ام. ساک را با خیال راحت کنارم گذاشتم و ایستادم به نماز. آنقدر دولا راست شدم تا وقت قرارم فرا رسید که همان نزدیکی بود. این کارها را چه بسا یک مرد نمی‌توانست انجام بدهد. این کارها مختص زنان بود و پوشش چادر خودش کمک مهمی حساب می‌شد. خرید روزانه هم با زن‌ها بود.

به یک نکته دیگر در این رابطه باید توجه داشت: زن‌ها که دچار نوعی کمبود تاریخی هستند، فقط از این که در خانه تیمی با مردها به سر ببرند، یعنی مثل مردها در آنجا فعالیت داشته، ورزش کنند و در کارها شریک باشند خوشحال بوده و برایشان نوعی احساس رضایت حاصل می‌شود.

به یاد داستانی از یکی از رفقا می‌افتم که به «همشیره اساسی» معروف بود. من در ابتدا وقتی که مخفی شدم دوره‌ای به خانه این رفیق و عطا رفته و تقریباً دو هفته‌ای با آنها هم‌خانه بودم. تقی شهرام و چند نفر دیگر هم بعد از چند روز به همان خانه آمدند. موقعیتی پیش آمد که همشیره داستان زندگی‌اش را برایم تعریف کرد که چگونه وقتی کوچک بوده شوهرش می‌دهند. ازدواجی که از طریق مادران پسر و دختر ترتیب داده شده بود. خود پسر اصلاً دختر را نمی‌خواست و نوعی ازدواج اجباری بوده. اما مدت‌ها با هم زندگی می‌کردند بدون آن که هیچ رابطه جنسی میانشان برقرار باشد. بالاخره با اصرار مادر پسر که تو همسر داری و باید به او توجه کنی و غیره همشیره اساسی صاحب دو بچه، یک دختر و یک پسر می‌شود. اما مرد با زن دیگری که به قول همشیره «زن خرابی» بوده به سر می‌برده. بعد از مدتی همشیره دیگر تاب نیاورده، طلاق گرفته و

به خانه پدر باز می‌گردد. او آنقدر در منزل شوهرش تحقیر شده بود که می‌گفت: «من دلم می‌خواهد، روزی کشته بشم و شوهرم این خبر را بشنود و بداند که علیرغم تحقیری که به من روا داشته، حالا من به کجا رسیده‌ام»؛ یعنی این فرد به مبارزه روی می‌آورد و حاضر است کشته شود فقط برای آن که بتواند جواب آن تحقیر را بدهد.

این نوع مسائل را ما در نزد زنان بسیار می‌دیدیم، یعنی تحقیر زنان. گفتم که در دوره انجمن اسلامی ما درباره تحقیر شدن زنان خیلی صحبت می‌کردیم. حتی به یاد دارم کنفرانسی داده شد که مضمون آن این پرسش بود «زن انسان است یا حیوان؟!». ولی در برنامه سازمان حداقل در گفتار تمایزی بین زن و مرد وجود نداشت. زن و مرد همدوش هم برای از بین بردن رژیم مبارزه می‌کردند. اما دیدیم که در عمل در خانه‌های تیمی اجحافات فراوانی متوجه زنان بود. بعد خواهیم دید زمانی که در سال ۱۳۵۳ از کشور خارج شدم این تمایزات آنجا هم وجود داشت، حتی در زمان پیکار.

ت: درست است در خارج در عین حال که رسماً اعلام می‌شد که دخترها و پسرها با هم فرقی ندارند و هر دو اعضای یکسان سازمان هستند باز وقتی صحبت از تخصیص مسئولیت یا اعتماد به انجام

درست یک کار و کیفیتی خاص مطرح بود، بین دختر و پسر تمایز گذاشته می‌شد. این را هم فراموش نکن که در ترکیه غالباً از پسرها نمی‌خواستند که کاری پیدا کنند، فقط تا آنجا که به یاد دارم، در یک مورد از جعفر که مترجم بود و مدتی در کنار سازمان با بخش منشعب کار می‌کرد، خواسته بودند که برود کاری پیدا بکند؛ او هم از انجام این کار امتناع کرده بود و خرجش را تماماً از سازمان می‌گرفت؛ ولی در همان زمان به دخترها، تو و حوری... گفته بودند که باید بروید کار کنید آن هم در آن محیط مردسالار ترکیه که کار کردن برای پسرها بسیار راحت‌تر بود.

پ: منظورم از کمبود تاریخی زنان، اشاره به ریشه‌های تاریخی عقب‌ماندگی آنان در جوامع ماست. چه در سازمان مجاهدین چه در پیکار، همیشه در بعضی مسائل به‌خصوص در مباحث تئوریک، زن به‌دلیل همین ریشه‌های تاریخی از مرد خیلی عقب‌تر بود. توجه کنیم که در سطحی دیگر در خود فرانسه هم با چنین تمایزی روبه‌رو هستیم، مثلاً هنوز صحبت از ریاست جمهوری زن مطرح نیست یا اکثر شهردارها مرد هستند.

ت: در یکی از برنامه‌های تلویزیونی که اخیراً پخش شد، دیدم که وزیر امور خانواده و زنان با رهبران احزاب چهارگانه مهم فرانسه صحبت

می‌کرد، قصد داشت از آنها تعهد بگیرد که به زنان در زمینه فعالیت حزبی، اجتماعی و غیره امکان فعالیت داده شود تا همدوش مردها در انجام امور شرکت داشته باشند.

پ: در ایران به علت ریشه‌های تاریخی زنان عقب‌تر هستند و این خود زنها هستند که باید بجنبند و پیش بیایند. قاعدتا در سازمان‌های سیاسی اگر کسی از نظر تئوریک یا نظامی برتری خاصی داشت، کار می‌بایست به او محول شود چه زن باشد چه مرد، اما در ایران در ارتباط با کاری با کیفیت یکسان که هم زن و هم مرد بتوانند هر دو انجام بدهند، کار بیشتر به مردان ارجاع می‌شد. در اینجا است که حق زن ضایع می‌شود.

ت: دقیقا منظورت از این عقب‌ماندگی تاریخی

چیست؟

پ: منظورم از عقب‌ماندگی تاریخی این است که زنان دیرتر وارد اجتماع شده‌اند مثلا درصد مردان باسواد بیشتر از زنان بود همچنین درصد مهندسين، دكترها، متخصصين و غيره، اين يك عقب‌ماندگی تاریخی زنان در جامعه ما است. این امر در ده و روستا که خیلی بیشتر است و در سطح دانشگاه‌های ایران هم با پدیده‌ای مشابه روبه‌رویم. در زمان ما در دانشگاه اگر چهل دانشجوی پسر بود در برابرش

بیش از شش دانشجوی دختر هم نداشتیم. در مبارزه هم همین‌طور بود. وقتی زنی قصد داشت مبارزه بکند برای همه عجیب می‌نمود و او را مورد تمجید قرار می‌دادند. همین امر بیان عقب‌ماندگی تاریخی ما به حساب می‌آید. اینجا در فرانسه هم البته در سطحی دیگر مطرح است، مثلاً اخیراً خانمی در شهر استراسبورگ شهردار شده، این برای همه تعجب‌آور بود و بهبه و چهچه کردند. در حزب سوسیالیست همه طرفداران حقوق زنان به وجد آمده بودند. در خود پاریس بین بیست منطقه حتی یک زن هم نتوانسته شهردار بشود. ما زنان باید سال‌ها کفاره‌ی این عقب‌ماندگی تاریخی را پس بدهیم.

ت: یک مورد دیگر که شاید به یاد داشته باشی، زن غارنوردی بود که به عمق صد متری زمین رفته بود و همه تعجب کرده بودند! شاید اگر یک مرد این کار را انجام داده بود کسی تعجب نمی‌کرد.

پ: این صحبت‌ها و اتفاقات به سی سال پیش باز می‌گردد، مثل تعریف و تمجیدهایی که درباره‌ی آن زن خلبان در جنگ هندوچین شنیدیم.

در همین ارتباط، شنیده بودم که وقتی ساواک به خانه تیمی لو رفته‌ی فاطمه ابراهیمی‌ها و مهرنوش ابرهیمی که همسر چنگیز قبادی بود حمله می‌کند،

مهرنوش ابراهیمی مسلسل را برداشته و در سایه‌ی شلیک مسلسل او چند تن از رفقای پسر توانسته بودند فرار کنند. من نمی‌دانم این فداکاری خودش بوده یا برنامه و قراری تشکیلاتی، ولی فداکاری این رفیق زن ورد زبان همه شده بود. منظورم این است که اگر یک مرد به چنین کاری دست زده بود، خیلی عادی به نظر می‌آمد، اما مهرنوش قبادی چون یک زن است، به یک افسانه و نماد مبارزه تبدیل می‌شود.

ت: رسیدیم به سال ۱۳۵۳ زمانی که تو از کشور خارج شدی. طبعاً مقصد خاورمیانه و به‌طور خاص حول مسئله فلسطین بود. می‌توانی به‌طور خلاصه آشنا شدن با مسئله فلسطین و تجربه‌ی این دوره را تعریف کنی؟

پ: آشنایی من با خلق فلسطین برمی‌گردد به سال‌های ۱۳۴۰. در آن سال‌ها مبارزات استقلال‌طلبانه و آزادی‌خواهانه در بیشتر نقاط جهان وجود داشت که مهم‌ترین آنها جنگ ویتنام، کوبا، استقلال الجزایر و آزادی فلسطین بود و روشنفکران و مبارزین ایرانی تحت تأثیر همه‌ی اینها بودند. بگذریم که در گوشه و کنار جهان خلق‌های دیگری هم برای آزادی خود دست به مبارزاتی زده بودند ولی مبارزین ایرانی بیشتر با انقلابیون دسته اول در ارتباط بودند. در آن سال‌ها سازمان‌های چریکی ایرانی هم

مشغول تدارک مبارزات چریکی بودند. بنابراین سرگذشت آنها و تجارب آنها برای ما جنبه حیاتی داشت. در همین زمان بود که من با نوشته‌هایی از مردم فلسطین آشنا شدم، زیرا تمام اینها ترجمه شده و در سازمان خوانده می‌شد. پس از این مرحله تصمیم به ارتباط بیشتر با فلسطینی‌ها گرفته شد و اعزام بچه‌ها به پایگاه‌های فلسطینی در کشورهای عربی برای دیدن تعلیمات نظامی؛ مقدمات کار از قبیل گرفتن پاسپورت و مسائل دیگر طبیعتاً با رعایت مسائل امنیتی در پیش گرفته شد مثلاً مسافرت در تابستان به بهانه‌ی تعطیلی دانشگاه و... و آن هم نه مستقیماً به کشورهای عربی که شک‌برانگیز بود بلکه با گذشتن از کشورهای غربی.

سازمان معتقد بود جزو گروه اعزامی حتماً باید زنی هم برود. برای این کار من هم پاسپورت گرفتم ولی بعد از رفتن و برگشتن تعدادی از اعضا، سازمان لو رفت و مسئله به کل عوض شد و من مجبور شدم در ایران بمانم. پس از لو رفتنم در داخل، مخفیانه در سال ۵۳ عازم سوریه شدم و سپس سازمان، من و خواهرم حوری را روانه هلال احمر در لبنان کرد تا در اردوگاه‌های فلسطینی هم آموزش دیده و هم به مجروحین رسیدگی کنیم. محسن فاضل هم همان زمان برای دیدن تعلیم نظامی به منطقه فرستاده شد.

بدین ترتیب سال ۱۹۷۵ و ۷۶ یعنی در آغاز جنگ داخلی لبنان از نزدیک با این خلق زندگی کردم و در تمام غم و شادی آنها شریک بودم، گرچه امروز هم که پیش آنها زندگی نمی‌کنم همین حالت را دارم. در اردوگاه صبرا و شتیلا زندگی کرده و هم‌انجا در بیمارستانی به نام غزه در قسمت اورژانس به‌عنوان کمک پرستار کار می‌کردم. این که می‌گویم اورژانس به این علت است که در آنجا بیمار عادی دیده نمی‌شد. تمام مراجعین از دست یا پا مجروح بودند. در اینجا، هم ارتش سوریه و هم دست‌راستی‌های لبنان معروف به فالانژیست‌ها طرف جنگ با فلسطینی‌هایی بودند که اکثراً از سرزمین خود در سال ۱۹۴۸ رانده شده و در اردوگاه‌های پناهدگان زندگی می‌کردند. این فالانژیست‌ها هم‌پیمان اسرائیل بوده و کمر به نابودی فلسطینی‌ها بسته بودند. سوریه هم می‌خواست قسمت مسلمان‌نشین لبنان را تصاحب کند؛ در واقع سوریه هم‌پیمان دست‌راستی‌های لبنان محسوب می‌شد. جنگ بین قسمت شرقی و غربی لبنان بود، یعنی از طرف سوریه و دست‌راستی‌ها سرکوب و تجاوز و از طرف فلسطینی‌ها دفاع که طی آن صحنه‌های وحشتناکی رخ می‌داد. فلسطینی‌ها در این دو اردوگاه محصور بودند و دشمن با دست باز جنایت می‌آفرید. نمونه‌هایی را ذکر می‌کنم:

مثلا موشکی پرتاب می‌شد و با لوله آب یا سیم برق تصادم می‌کرد؛ تا برقرار شدن دوباره‌ی آب و برق چندین ساعت طول می‌کشید. من خود شاهد بودم که به‌ناچار زیر نور شمع یا چراغ‌دستی بیمارها را عمل می‌کردند.

مجروحینی به بیمارستان می‌آوردند که برای آوردن یک سطل آب مورد اصابت موشک قرار گرفته بودند. برای آوردن آب همیشه یک صف طولانی وجود داشت که همه با یک ظرف منتظر بودند تا از شیر آبی که فشار کمی داشت آب بردارند. در این وضعیت زن و مرد همه به هم کمک می‌دادند، در واقع مسئله زندگی و مرگ بود؛ دیگر فرصتی برای مردسالاری به‌صورت آشکارا وجود نداشت، زن‌ها انجمن درست کرده بودند که به مسائل خانواده‌ها و شهدا می‌رسید زیرا مردها تقریباً همه فدایی بودند. البته شب‌ها که نگهبانی لازم بود زنان هم مسلحانه نگهبانی می‌دادند.

نمونه دیگر، در بیروت غربی محلی بود که بیشتر روشنفکران فلسطینی در آنجا جمع می‌شدند. بچه‌ها به آنجا رفته تا به بحث و گپ زدن با هم بنشینند. من هم گهگاهی می‌رفتم. در آنجا دختری را می‌دیدم خیلی مدرن، مثل جوان‌های دیگر می‌آمد بحث می‌کرد. مدتی گذشت، شنیدم آن دختر که دلال نام

داشت با چند نفر دیگر به سرزمین‌های اشغالی رفته و در آنجا کشته شده است. وقتی عکسش را در مجله دیدم متوجه شدم که این همان دختری است که بارها دیده بودم؛ منظورم این است که مبارزه برای به‌دست آوردن سرزمین خود با زندگی روزمره آنها توأم است. در آنجا عروسی و عزا در کنار هم جریان دارد. جوانی کشته می‌شود، دورهم می‌نشینند و گریه‌وزاری خود را می‌کنند ولی دو شب بعد، ممکن است هم‌آنجا یک عروسی برپا باشد. یک شب که مطابق معمول برق نبود از کوچه صدای حرف و شلوغی به گوش می‌رسید، وقتی پرسیدم، گفتند که دختری را به خانه بخت می‌برند...

ت: بسیار خب، حال به دوره‌ی فعالیت جدید یعنی سازمان پیکار می‌رسیم. در این دوره طبیعی است که حیطة فعالیت، هم بیشتر و هم گسترده‌تر گشته است. افرادی که برای سازمان فعالیت می‌کنند دیگر مثل دوره‌ی گذشته در مبارزه‌ی کاملاً مخفی به‌مثابه اعضای یک سازمان انقلابیون حرفه‌ای فعالیت ندارند و در نتیجه محدودیت‌های قبل متوجه‌شان نیست و فعالیت‌ها جنبه اجتماعی بیشتری دارد. بعد از بازگشت به ایران که هم‌زمان با قیام ۱۳۵۷ و تشکیل سازمان پیکار بوده، با توجه به شرایط جدید و زمینه‌ی مساعدی که درست پس از قیام و

تا مدتی وجود داشت چه فعالیتی داشتی؟! یقیناً در درجه اول آشنا شدن با وضعیت جدید و قدرت‌گیری شدید جریان مذهبی مطرح بوده و این که دائماً در معرض حملات هم حزب‌اللهی‌های طرفدار رژیم و هم مجاهدین مذهبی بودیم. برخورد مردم مذهبی به یک مارکسیست که در بخش منشعب فعال بوده و خصوصاً جایگاه خاصی در میان بچه‌های مجاهدین داشته، همسر حنیف‌نژاد بوده و به آنها پشت کرده چگونه بود؟

پ: آری دوره‌ای طول کشید تا این شرایط جدید را هضم کنم اما در این دوره هم، دست روی دست نگذاشتیم و مثلاً برای کارهای توده‌ای با بچه‌های دیگر سازمان به‌خصوص دختران به روستاها رفته، کلاس‌های فعالیت‌ها امکان می‌داد بعضی کمک‌ها برای سازمان فراهم شود و اهداف سازمان را حداقل در چارچوب یک سری مضامین دمکراتیک پیش ببریم مثلاً توضیح دهیم که به چه دلیل رژیم خمینی نمی‌تواند به اهداف انقلاب جامه عمل بپوشاند و ماهیتا تمایزی با رژیم شاه ندارد.

ت: این فعالیت تقریباً چه مدت طول کشید؟ اگر یادت باشد این همان دوره‌ای بود که در خانه خیابان آیزنهاور بودیم.

پ: درست تابستان سال ۱۳۵۸ بود که همراه با

دو رفیق دختر به روستایی در اطراف ورامین رفتیم چون دو تن از رفقای پسر هوادار پیکار محملی فراهم کرده و از ما خواسته بودند به آنجا برویم. هنوز رژیم جمهوری اسلامی جاپایش را قرص نکرده بود. آن دو رفیق پسر از اداره فرهنگ تقاضا کرده بودند که چند خانم معلم برای تابستان به آنجا فرستاده شوند تا به بچه‌های تجدیدشده درس بدهند. اداره فرهنگ هم قبول کرده بود. این همان زمانی بود که رژیم بسیجی‌ها را برای کمک به دهقانان می‌فرستاد. دو رفیق پسر ما هم به قصد کمک به روستاییان برای درو کردن گندم به آنجا رفته بودند. ما هم که سه زن بودیم از این موقعیت استفاده کرده و یک خانه در آن روستا اجاره کردیم؛ ما توانستیم با مردم روستا آشنا شده و روابط خوبی برقرار کنیم. شب‌ها آنجا می‌ماندیم و آخر هفته به تهران بازمی‌گشتیم. مردم ده به ما سبزیجات و گوجه و غیره هدیه می‌دادند. روستا حمام نداشت. ما مردم روستا را بسیج کردیم تا با کمک هم یک حمام درست کنیم. وقتی ماه رمضان شد رژیم آخوندی به روستا فرستاد. آخوند به مردم هشدار داد که مواظب باشید. اینها اصلا چه کسانی هستند که به اینجا آمده‌اند؟! ما هم دیدیم که کم‌کم ممکن است کار بیخ پیدا کند، با باز شدن مدارس در اول مهرماه، روستا را ترک کردیم.

بعد از این تجربه با چند تن از رفقا تصمیم گرفتیم دوره‌ی رسمی کلاس‌های تدریس مبارزه با بیسوادی را بگذرانیم. با شناسنامه جعلی و اسم مستعار این دوره را گذراندم و با گواهینامه‌ای که گرفتم به مرکز نهضت سوادآموزی رفته و نام‌نویسی کردم.

بعد از طی این دوره، نهضت سوادآموزی مرا با کارگری در ارتباط قرار داد تا با محیط کارگاه کوچکی که در جاده کرج قرار داشت و فکر کنم خمیردندان و از این نوع کالاها درست می‌کرد آشنایم کند. او از من خواست به دخترش هم که تحصیل می‌کرد کمک درسی بدهم.

در یک سالی که آنجا بودم کارگران را دو ساعتی زودتر تعطیل می‌کردند تا در کلاس‌های مبارزه با بیسوادی شرکت کنند؛ هفته‌ای دو یا سه روز کلاس داشتیم. کلاس‌ها مختلط بود و بیشترشان زن بودند و پیشرفت‌شان هم رضایت‌بخش. یک زن حزب‌اللهی هم در میان آنها بود که اتفاقاً با ما خیلی آشنا شده بود. بعد از مدتی مرکز نهضت سوادآموزی از طرف دانشگاه مرا احضار کرد. وقتی به آنجا رفتم ابتدا از من خواستند: «آنجایی که درس می‌دهید ببینید کدام یک از کارگران حرف‌های ضدانقلابی می‌زند». می‌خواستند روحیه‌ی کارگران را از نظر اسلامی به دست بیاورند. مرا جزو خودشان به حساب

می‌آوردند. طرف یک پانصد تومانی به من داد و گفت: «قابلی ندارد. برای یک ماه کار فعلا پیشتان باشد، پول کرایه رفت‌وآمد با ماشین است.» خیلی هم تشکر کرد که به کارگران درس می‌دهم.

خلاصه به تدریس در آنجا ادامه دادم تا این که دوره‌ی جنگ و خاموشی‌ها پیش آمد. برای ما که از مدام در یک جا بودن احساس امنیت نمی‌کردیم شروع جنگ بهانه‌ی خوبی شد که آنجا را در اواخر مرداد ۱۳۵۹ ترک کنیم.

ت: کار توده‌ای خیلی جالبی بوده! خود سازمان در رابطه با کار توده‌ای رهنمودی برای شما نداشت؟
پ: سازمان یک رهنمود کلی برای کار در محلات و میان توده‌ها داده بود، ولی کار ما بیشتر خودجوش از طرف خودمان بود. جالب است تذکر بدهم که حتی در این دوره هم، ما به مسئله خاص زنان نمی‌پرداختیم.

ت: درست قبل از این فعالیت‌ها یک سری تماس با خانواده شهدا داشتی، مثلا با خانواده بعضی بچه‌ها که در کردستان شهید شده بودند مثل خانواده حسن فقیر که از پیشمرگان سازمان بود... که فعالیتی در رابطه با زنان محسوب می‌شده.

پ: قبل از این که مسئله شهدا پیش بیاید، فکر می‌کنم بخش زنان در سازمان پیکار تشکیل شد که

مسئولیتش با مهری حیدرزاده بود. ما زنان جلسات هفتگی داشتیم؛ حوزه‌هایی با رده‌بندی مشخص تنظیم شد و هر نفر برای کار معینی مسئولیت برعهده گرفت، کار من در رابطه با مادران بود که برایشان صحبت می‌کردم.

ت: پس در واقع نوعی فعالیت برای کادرها بوده؟! یعنی افرادی تحت مسئولیت شما با سازمان در ارتباط قرار می‌گرفتند. در آن جلسات مثلا زمانی که برای خانواده شهدا صحبت می‌کردی مسئله صرفا فقط برای دلداری نبوده، بلکه آشناتر کردن خانواده‌ها به وظایفی هم محسوب می‌شده که از نظر سازمان اهمیت داشته، به فرض بحث دمکراسی که می‌دانم در آنجا مطرح کردی.

پ: نمی‌توان گفت که مسئله زنان در سازمان مطرح نبوده مثلا زمانی که خود سازمان با کنفرانس وحدت کاندیدای مجلس خبرگان ارائه می‌کند، در میان سه کاندیدا افخم احمدی هم حضور دارد! در شعارهایی که سازمان می‌داد حقوق زنان مطرح بود. سازمان در «برنامه دولت موقت» به مسئله حقوق زنان اشاره کرده بود، یا زمانی که جزوه‌ی «قانون کار انقلابی» را پخش کرد، در آن از حق کار زنان صحبت می‌شد. اینها را می‌شود خطوط راهنما یا موضع عمومی سازمان در قبال مسئله زنان در نظر

گرفت. در نشریه «کارگر به پیش» یا در خود نشریه «پیکار» تا زمستان ۱۳۵۹ یعنی بعد از کنگره دوم، دو سه مقاله در مورد مسئله زنان زحمتکش در این نشریات آمده بود... اما با این همه در کل سازمان یک سیاست مرکزی برای راهنمایی و آشناتر کردن بچه‌ها با سیاست سازمان در قبال مسئله زنان وجود نداشت؛ حال هرچقدر که دایره‌اش محدود باشد. واقعیت این است که مسئله سرکوب آنچنان شدید بود که همه برنامه‌ریزی‌ها را تحت شعاع خود قرار می‌داد. اوضاع با آغاز سرکوب سال ۱۳۶۰ و دستگیری‌ها و زندان بدتر شده و همه به اجبار مخفی شدند. خود ما در تابستان ۶۰ آنقدر مخفی بودیم که نمی‌توانستیم تکان بخوریم. می‌خواهم بگویم که از نظر مدت زمان فعالیت بسیار در مضیقه بودیم.

ت: اتفاقاً به یاد دارم یکی از رفقا، هادی به‌درستی می‌گفت که بسیاری از مشکلات بزرگی که همیشه پیش‌رو داشتیم و شاید منشاء بسیاری از ضعف‌های دوره‌ی قبل و همین‌طور اشتباهاتی که تشکیلات مرتکب شد، ناشی از همین تراکم پیوسته حوادثی بود که اصلاً اجازه نمی‌داد حتی راجع به مسئله‌ی زنان فکر بشود، یعنی خارج از اراده‌ی ما وقایع چیزهایی را تحمیل می‌کرد. به‌نظرم این برخورد منصفانه‌تری نسبت به ماجراست.

پ: قبل از شدت‌یابی سرکوب‌ها فعالیت به خوبی جریان داشت. ما جلسات مان را آغاز کرده بودیم و مرتب پیش می‌رفت.

وقتی سرکوب در کردستان شدت گرفت، چون از دوره فلسطین کمک‌های اولیه بلد بودم برای کار توده‌ای در میان زنان کرد و احیانا کمک به مجروحان با چند تن از رفقا راهی کردستان شدیم البته موفق نشدیم به مقصد برسیم. از میاندوآب به سمت مهاباد می‌رفتیم که کمیته جلومان را گرفت. شهریور ۱۳۵۸ بود؛ محمل مناسبی داشتیم ولی متاسفانه مصادف شد با شبی که مهاباد سقوط کرد و رفت‌وآمد به کل قطع و ممنوع شده بود. اگر یک هفته زودتر عازم شده بودیم می‌توانستیم وارد کردستان بشویم. من اجبارا به تهران بازگشتم، همان روزی بود که طالقانی فوت کرد.

در آغاز سال ۶۰ سرکوب شدت بیشتر یافت. در سالگرد «انقلاب فرهنگی» و بسته شدن دانشگاه‌ها در اول اردیبهشت سال ۱۳۶۰ ایادی رژیم چند نارنجک به داخل تظاهرات انداختند و رفقا آذر مهرعلیان، ایرج ترابی و مرگان رضوانیان به شهادت رسیدند، ما تشییع جنازه‌های بزرگ و پرشوری برپا کردیم، شیراز رفتیم و بعد به تبریز.

ت: تو چه در زمانی که در تهران فعالیت

می‌کردی چه زمانی که قرار بود برای کمک‌های اولیه و غیره به کردستان بروی همیشه با آمادگی زیاد به این ماموریت‌ها می‌رفتی.

پ: از روز اولی که با سازمان بودم هر کجا که به من می‌گفتند برو، می‌رفتم، هرگز نه نمی‌گفتم. از نظر من هیچ‌وقت شرایط سنی، جنسی و غیره مد نظر نبود.

ت: در جاهایی که از طرف سازمان می‌رفتی، طبعا در جهت اهداف و شعارهای سازمان عمل می‌کردی. یعنی سعی داشتی آنها را پیاده کنی؛ مثلا در قبال مسئله کردستان از حق تعیین سرنوشت یا حول مسائل دمکراتیک، از شعارهای عامی که تشکیلات نسبت به حرکت‌های توده‌ای داشت دفاع می‌کردی؛ همین‌طور در رابطه با خانواده‌ها، چه برای بسیج و جلب حمایت‌شان، چه روشن کردن آنها به اهدافی که فرزندان‌شان به خاطر آن شهید شده‌اند. هیچ‌وقت به یاد داری که از زاویه‌ی حقوق ویژه‌ی زنان به مسائل برخورد کرده باشی؟ حتی در دوره‌ی پیکار هم مسئله زنان کماکان در سطح باقی ماند مثلا این که در جمهوری اسلامی به‌طور خاص حقوق زنان کاملا پایمال می‌شود چندان مطرح نبود.

پ: در دوره‌ی پیکار آنقدر کارها سرعت داشت که اصلا فرصت نمی‌شد به حقوق ویژه زنان فکر کرد.

ما تقریباً تمام وقت در وضعیت دفاعی به سر می‌بردیم و حالت تهاجمی نداشتیم؛ مثلاً سنگسار زنان برای ما خیلی سوال‌برانگیز بود ولی نه این که علیه این کار بلند بشویم. حتی اگر می‌خواستیم علیه این نوع عمل‌کردهای ارتجاعی بلند شویم، با چه کسی باید این کار را انجام می‌دادیم؟ چگونه می‌خواستیم به رژیم جمهوری اسلامی بگوییم سنگسار نکن! این رژیم نمی‌تواند چیزی به غیر از این باشد، یعنی باید کل رژیم را زیر سوال برد و نه یک عمل کرد صرف مثل سنگسار کردن را. در رابطه با لایحه‌ی قصاص هم تقریباً همین‌طور بود. از نظر ما این نوع اعمال جزو لاینفک رژیم محسوب می‌شد.

ت: این موضوع و مطلبی که ذکر کردی خیلی جالب است! یعنی گویای برخوردی است که باید نسبت به نیروهایی داشت که در برخورد به جمهوری اسلامی به شعارهایی مثل «سنگسار نکن، حجاب را آزاد کن و غیره» بسنده می‌کنند. دقیقاً همان‌طور که گفتم این رفتار جزو لاینفک رژیم است و باید این را به وضوح نشان داد و افشا کرد!

باید خطاب به کسانی که می‌گویند الان باید از این نوع شعارها داد، گفت که بسیار خوب ولی اینها فقط نوک شاخه است، ریشه‌اش کجاست؟ واقعا از رژیم خمینی نمی‌توانی انتظار داشته باشی که اسلامی

فکر نکند!

پ: اگر یک جریان سیاسی یا رژیم، منظورم یک جریان یا رژیم چپ واقعی است بتواند این مشکلات را حل کند یعنی برنامه‌ای بیانگر حقوق زنان مطرح سازد یا به‌خصوص امکان دهد که حتی چنین برنامه‌ای مورد نقد قرار گیرد خیلی هم به‌جاست. ولی مسلم است که تمام آنچه در این ارتباط در ایران می‌بینیم همه در آخر کار به برخوردی اسلامی منتهی می‌شود یعنی به زن به مثابه یک کالا می‌نگرد. ت: بله این نکته درستی است. در رابطه با حقوق زنان چه‌بسا باید آن را بالاتر از حقوق دمکراتیک قرار داد. کمونیست‌ها باید بر این امر تاکید داشته باشند. درست همان‌طور که نمی‌توان در امر سرنگونی رژیم از گفتن اصل مطلب و ریشه‌ی کار یعنی سرمایه‌داری صرف‌نظر کرد، باید در کنار طرح خواست‌های مربوط به دست‌مزد، زمان کار و شرایط کار یعنی مباحث اساسی تولید سرمایه‌داری، باید در همان سطح به مطالبات حقوق زنان و کلا طرح مسئله زنان پرداخت و پافشاری کرد.

متأسفانه به‌دلیل حاکمیت یک نوع بینش عقب‌مانده مردسالار در کل چپ، حتی اگر در برخی موارد به‌صورت طوطی‌وار بعضی حقوق کارگری و غیره مطرح شده ولی حقوق مربوط به زنان حتی به

این سطح هم نرسیده. به مسئله زنان هرگز بهای لازم داده نشده و در واقع زنان در این رابطه هم، باز یک نوع ادامه‌ی سرکوب فرهنگی را متحمل شده‌اند. در عین حال می‌توان این نتیجه را هم گرفت که آن چه در دوره‌ی سه گانه‌ی مبارزاتی تو مطرح بوده یعنی دوره‌ی مجاهدین مذهبی، مجاهدین مارکسیست و پیکار مسئله حقوق زنان همیشه تحت شعاع دیگر مطالبات و شعارها قرار داشت و به‌نظرم نوعی ظلم نسبت به زن اعمال می‌شده که از بیان حقوق و مطالبات واقعی‌اش محروم می‌مانده. در عین حال یک سری گفتارها و فراخوان‌هایی وجود دارد که حقوق زنان را عمده کرده ولی از مسائل دیگر چشم‌پوشی می‌کنند، حال با هر عنوانی، مثلاً عنوان فمینیستی یا چیز دیگری؛ به‌نظرم مسئله‌ی فمینیسم می‌تواند یک سری جنبه‌های کاملاً درست داشته باشد، حق دارند که مطالبه بکنند و مفید است که مطرح کنند و باید از نشریات و انجمن‌ها و گروهایی که در این راه فعالیت می‌کنند پشتیبانی کرد، ولی در اینجا هم نباید یک وجه جزئی مسئله را عمده کرد و به قول معروف درخت را دید و جنگل را ندید.

معمولاً روال کار این است که در برخورد به حقوق زنان سیستم غربی را پیش‌رفته‌تر از شرق ارزیابی می‌کنند اما نباید فراموش کرد که درهای

رشد و ترقی در غرب نیز آنچنان باز نیست. مثلاً می‌بینیم که حتی‌الامکان کوشش می‌شود دختران در رشته‌های خاصی تعلیم ببینند. این سوال مطرح است که آیا زنان واقعا رشته‌ی خاص و معینی را ترجیح می‌دهند یا ضرورت‌های کارکرد سرمایه‌داری چنین چیزی را تحمیل می‌کند؟

در ادامه صحبت، بحث‌های نظری مربوط به زنان مطرح می‌شود، مثلاً صحبتی که راجع به «جنس دوم» در کتاب سیمون دوبوار آمده است. به نظر می‌رسد فمینیسم، زنان را به‌مثابه جنس دوم قبول ندارد. هر چند بعضی هم به‌صورت افراطی زن را جنس اول تلقی کرده و مردان را در جایگاه دوم قرار داده‌اند. من به برابری این دو متمایلم. مثلاً گفته می‌شود «طبقه زن، طبقه شوهرش است». می‌خواهیم بدانیم علتش چیست و چرا... البته گذشته از استثنائاتی که همیشه وجود دارد.

پ: جالب است همین نوع رابطه در درون سازمان‌های سیاسی هم رایج بوده و هر انشعابی که رخ می‌داده زنان هم دنبال مردان‌شان می‌رفتند؛ البته همان‌طور که گفتی استثنائاتی هم وجود داشته مثلاً می‌دیدیم که زن پیکاری بوده و مرد توده‌ای.

ت: سوالم این است که واقعا علت این امر چیست؟ نمی‌توان که فقط به کلمه «عقب‌ماندگی»

زنان و غیره اکتفا کرد.

پ: خب، زنان به صورت تاریخی عقب‌تر نگاه داشته شده‌اند!

ت: اما به لحاظ تاریخی پیوند میان این زنان و مردان چگونه است که زن‌ها از آن تبعیت می‌کنند؟
پ: شاید انگیزه چنین امری از جمله حفظ خانواده باشد.

ت: می‌گویند اگر چنانچه امری بیولوژیک نباشد، قابل تغییر است. من هم معتقدم که مسئله بیشتر جنبه اجتماعی و فرهنگی دارد. در رابطه با مسئله زنان برخی اوقات با تناقضاتی روبه‌رو می‌شویم مثلاً شما با پسرها در تظاهرات شرکت می‌کردید، یا دانشگاهی را اشغال می‌کردید و غیره، سر شب که می‌شد این دختر بود که نباید آنجا می‌ماند و به خانه بازمی‌گشت. او بود که باید کارش را نیمه‌تمام می‌گذاشت و می‌رفت. یعنی یک ضعف معینی در دختر می‌دیدند. این ضعف گاهی شکل احترام پیدا می‌کرد، چنانکه اینجا در اروپا هم، در مقابل زنان جنتلمن بودن را داریم؛ البته می‌تواند شکل‌های گوناگون دیگری هم داشته باشد؛ حتی گاهی اوقات در عمق ارزیابی‌ای که دارد زن را در واقع ضعیف تلقی کرده و از ضعیفه یا مودبانه‌اش «جنس لطیف!» نام می‌برد.

در این رابطه باید بیشتر فکر کرد. یک سری مسائل هست که قبلا به آنها پرداخته نشده، یعنی ما به آنها نمی‌پرداختیم و توجه نمی‌کردیم. به هر حال این مسئله قابل تعمق است، ولو صحبت‌مان در اینجا به حد کافی پخته هم نباشد حداقل برخی سوال‌ها را مطرح می‌کند که بشود دنبالش را گرفت و تحقیق را ادامه داد.

نقدی بر کتاب «بذرهای ماندگار» نوشته‌ی رفیق اشرف دهقانی

«بذرهای ماندگار، خاطراتی از مبارزات
چریک‌های فدایی خلق و نقد برخی ایده‌ها» نوشته‌ی
رفیق اشرف دهقانی. ناشر: چریک‌های فدایی خلق
ایران، آوریل ۲۰۰۵، در ۲۶۱ صفحه.

کتاب در دو فصل تنظیم شده است. فصل اول
حاوی ۹ یادداشت، خاطرات، اسناد و اطلاعات
بارزشی از زندگی مبارزاتی چریک‌های فدایی
خلق در اواخر سال‌های چهل و اوایل دهه‌ی ۵۰
شمسی‌ست. شور و حرارتی که نویسنده در دفاع از
عقاید خویش نشان داده، می‌تواند خواننده را به سه
دهه پیش برگرداند و جلوه‌هایی از اوضاع سیاسی
و اجتماعی آن روزها و نیز واکنش نظری و عملی
بخشی از مبارزان انقلابی آن روزگار را پیش چشم
خواننده‌ی علاقمند و آگاه بگذارد. از این نظر
باید از وی قدردانی کرد که این سهم را در روایت
گوشه‌هایی از تاریخ دهه‌های اخیر و در کمک به

تدوین آن ادا کرده است. نویسنده در فصل دوم کتاب، به «نقد برخی ایده‌ها» در رابطه و نقد کتاب «داد و بیداد» گردآوری ویدا حاجبی‌تبریزی (نخستین زندان سیاسی زنان ۱۳۵۷-۱۳۵۰، در دو جلد، جلد اول فوریه ۲۰۰۳) نیز پرداخته که در اینجا بدان نمی‌پردازم.

سخن خردمندان‌ای را که می‌گویند بوذرجمهر (بزرگمهر) گفته است به یاد داریم که «همه چیز را همگان دانند و همگان هنوز از مادر نزاده‌اند». این سخن نزدیک به اصل نسبت، نزدیک به اصل تعددگرایی یا پلورالیسم را اگر آویزه‌ی گوش کنیم تصدیق خواهیم کرد که تاریخ را نیز **همگان** می‌نویسند. پس چه بهتر که هر کس تجربه‌ی خود را بازگوید و آن را برای نقد و بررسی در اختیار دیگران قرار دهد. تجربه‌ها البته از نگاه‌های خاص و زوایای طبعاً محدودی نوشته می‌شود و تنها با قرارگرفتن در برابر دیگر تجربه‌هاست که چهره‌ی حقیقی ماجراهای تاریخ، احتمالاً با ضریب اشتباه کمتری، می‌تواند منعکس شود و احیاناً مورد استفاده آیندگان قرار گیرد.

از این لحاظ، نوشتن این کتاب کاری بوده است به‌جا. هرچند در تمام کتاب، جای «فاصله‌گیری انتقادی از وقایع» به کلی خالی‌ست. فاصله‌گرفتن

به هیچ‌رو به معنی نفی یا طرد و محکوم کردن و پشیمانی و بی‌احترامی به مبارزان و درغلتیدن به تسلیم‌طلبی نیست، چنان‌که به معنی توجیه اشتباهات یا خطاها هم نیست. فاصله گرفتن یعنی فارغ از احساسات شخصی و خانوادگی و سازمانی - امری که اصلاً کار ساده‌ای نیست - و در پرتو تحولات مثبت و منفی که طی ۳۰ سال گذشته [از دهه پنجاه تا دهه هشتاد شمسی] رخ داده به وقایع نگریستن و آنچه را که در بوته‌ی وقایع تاریخی و اجتماعی به محک گذارده شده نقل و نقد کردن؛ بدین امید که پس از سه دهه بتوان امور را با واقع‌بینی و عدالت و انصاف بیشتری ارزیابی و داوری کرد. شاید چنین انتظاری از یک کتاب خاطرات چندان بی‌مورد نباشد ولی گمان نمی‌کنم که داشتن چنین انتظاری به‌طور نسبی از یک مبارز که می‌خواهد در راه آزادی و برابری بشری گام بردارد امری نابه‌جا باشد.

در کتاب با موارد پرشماری برخورد می‌کنیم که گویای نگرش نویسنده به گذشته بوده و نشان می‌دهد که در همان برهه زمانی باقیمانده و نگاهی انتقادی و سنجشگرانه به وقایع نمی‌اندازد. سوالی که برای من مطرح می‌شود این است که آیا گذشت بیش از سی سال برای شکافتن پوسته‌ی فرهنگ خودبینی، خودستایی‌های شخصی و سازمانی و... کافی

نیست؟ و آیا نباید پس از این روزگار دراز در برابر عظمت اندیشه‌ی تغییر جهان (که مدام وفاداری به آن را تکرار کرده‌ایم و قاعدتا می‌بایست باعث تغییر خودمان نیز باشد)، اندکی فروتنی انقلابی و به‌ویژه کمونیستی بیاموزیم؟

این کتاب مملو است از غلوه‌ها و خودستایی‌هایی که از درک خاص چریک‌های فدایی در ارتباط با قهرمان‌سازی منشا می‌گیرد که از نظر مجاهدین همیشه مورد مذمت بود. مثال‌های این نوع برخورد در کتاب فراوان‌اند و من به چند مورد از آنها اشاره خواهم کرد.

باری، پرداختن جامع به مطالب فراوان کتاب با توجه به کمبود اطلاعات الزاما در صلاحیت من نبوده و فراتر از امکانات من است، زیرا از صحت و وسقم همه‌ی آنها خبر ندارم ولی تا آنجا که به سازمان مجاهدین در اوایل دهه‌ی ۱۳۵۰ مربوط می‌شود یعنی سال‌هایی که من در آن سازمان فعالیت داشته و شاهد زندگی مبارزاتی اعضا و هواداران، چه در وضعیت علنی و چه در خانه‌های تیمی بوده‌ام و بسیاری از خانواده‌های زندانیان و شهدا را نیز می‌شناخته و در فعالیت‌های افشاگرانه و پشت جبهه‌ای آنان شرکت داشته‌ام، وظیفه‌ی خویش می‌دانم که برای روشن کردن ذهن خواننده‌ی

علاقمند و آگاه نکاتی را یادآور شوم.

در صفحه ۳۳ کتاب آمده: «سال‌ها بعد، متوجه شدم که سازمان مجاهدین خلق با اطلاعاتی که از زندان به دستش افتاده بود، برای اولین بار (در بهمن ۱۳۵۰) در مورد شکنجه‌ها و مقاومت من نوشته و اظهار کرده است که «پایمردی اشرف، پایمردی جمیله را کهنه کرد»».

باید گفت که در شهریورماه پنجاه به سازمان مجاهدین ضربه‌ی سختی از طرف ساواک وارد آمده بود و بخش اعظم تشکیلات در زندان به سر می‌برد، از همین‌رو در بهمن‌ماه همان سال همه اعضای سازمان به‌شدت درگیر محاکمات بچه‌ها، تهیه دفاعیات، سازماندهی خانواده‌های زندانیان و غیره بودند و بعید می‌دانم که مجال برای این حرف‌ها و اظهارنظرها وجود می‌داشت؛ به‌علاوه من در جریان تمام مسائل داخلی و بیرونی سازمان بوده و مسئولیت بخشی از روابط درون زندان با بیرون را به عهده داشتم و به‌طور کامل از وقایع مطلع بودم. در عین‌حال تماس خود را با رفقای مخفی هم حفظ کرده بودم، به‌عنوان مثال در همان ماه‌های خطرناک اولیه شخصاً دو مرتبه با زنده یاد احمد رضایی قرار داشتم... براین اساس می‌توانم بگویم که این مطلب به‌طور قطع اشتباه بوده و دور از واقعیت است؛ چنین

گفته‌ای را هیچ‌وقت نشنیده‌ام و در هیچ‌کجا هم ثبت نشده است.

بخش مهمی از کتاب به روایت فرار نویسنده از زندان اختصاص دارد. او با همکاری یک دختر هم‌زندانی مجاهد و کمک چند خانواده مجاهدین که به ملاقات می‌رفته‌اند، با پوشیدن کفش و چادری که آنها برایش فراهم کرده‌اند از زندان گریخته است. آنها او را تا درب زندان همراهی کرده و در بیرون زندان به او پناه داده‌اند، چندین روز هم در امن‌ترین جایی که مجاهدین داشته‌اند یعنی در خانه امن رضا رضایی به سر برده تا بتوانند او را به سازمانش وصل کنند و سرانجام در آن فضای خفقان‌زده و الزامات قرار گذاشتن‌های چریکی او را به دست رفقای چریک سپرده‌اند.

فرار از زندان کار بزرگی است اما منحصربه‌فرد در دنیا یا در ایران نبوده و نیست. فقط اشاره می‌کنم به فرار رضا رضایی در سال ۵۰ و نیز فرار محمدتقی شهرام و حسین عزتی کمره‌ای همراه با افسر زندان ساری امیرحسین احمدیان که با ده‌ها قبضه سلاح در اردیبهشت سال ۱۳۵۲ صورت گرفته است و به‌رغم خطرناک‌تر بودن و بزرگ‌تر بودن و مؤثرتر بودن هرگز اینقدر ادعا برنیا نگیخته است.

توجه کنید به تیترهایی چون: «فرار از زندان

«قصر» در روایت‌های غیرواقعی ص ۶۷؛ حقایق ناگفته در رابطه با فرار من ص ۷۰؛ به سوی خطر یا رهایی از قفس! ص ۷۶؛ دوباره در میان مردم ص ۸۴؛ در میان رفقا ص ۹۲.

این همه هیاهو همراه با اظهار نظرهای غریبی درباره کسانی که به او در فرارش کمک کرده، به او پناه داده و در خانه رهبری یعنی در کاسه چشم خود حفظ کرده‌اند! دست آخر نویسنده به مجاهدین تهمت می‌زند که گویی قصد داشته‌اند او را به خود جذب کنند و به این دلیل در وصل کردن او به سازمانش تعلل به خرج داده‌اند! (صفحه ۹۳). برای من قطعی است که آنها نهایت تلاش خود را به کار می‌بردند تا هرچه سریع‌تر این رفیق را به سازمانش برسانند.

در کتاب «بذرهای ماندگار» فصلی با این تیتر نوشته شده است: «فرار از زندان قصر» در روایت‌های غیرواقعی».

در اینجا به برخی از جزئیات این ماجرا می‌پردازم: می‌دانیم که نویسنده‌ی کتاب در تاریخ ۵ فروردین ۱۳۵۲ از زندان قصر فرار کرده است. یازده اردیبهشت همان سال با آمدن ساواک به قصد دستگیری‌ام به مدرسه رفاه که مدیر آن بودم و در واقع پوششی برای فعالیت سیاسی‌ام بود، از درب دیگر مدرسه فرار کردم (مدرسه دو درب داشت در ۱۲۲

کوچه‌های متفاوت) و زندگی مخفی را شروع نمودم
یعنی به‌طور دقیق من پنج هفته بعد از وی از دست
ساواک فرار کرده و مخفی شدم.
ایشان در ص. ۶۷ می‌نویسند:

«قبل از این که به شرح کامل چگونگی فرارم
از زندان پردازم، این را بگویم که پس از سقوط
رژیم شاه متوجه شدم که خیلی‌ها در رابطه با فرار
من از زندان قصر، نام زن مجاهد و رزمنده انقلابی،
معصومه شادمانی را ذکر می‌کنند. مطرح می‌شود
که گویا او در رابطه با این فرار، به من کمک کرده
است. مثلاً عنوان می‌شود که خانم شادمانی در
«سازماندهی فرار» اشرف نقش عمده‌ای داشت،
یا سازمان مجاهدین خلق از طریق او «نقشه و
سازماندهی فرار» را پیش برده است و یا گاه، با
تصویرسازی‌های غیرواقعی، چنان از «نقشه و
سازماندهی»ی این فرار صحبت می‌کنند که گویی
جمعی نشسته و به‌طور دقیق و حساب شده، آن را
طرح ریزی کرده و اجرای آن را به من محول کرده
بودند. اما، حقیقت آن است که هیچ‌کدام از چنان
اظهارات و تصویرسازی‌ها، صحت ندارند. در ابتدا،
بگویم که نه سازمان مجاهدین خلق و نه سازمان
چریک‌های فدایی خلق، هیچ‌کدام اساساً در جریان
این فرار قرار نداشتند تا به سازماندهی آن نیز پرداخته
۱۲۳

باشند. نکته دیگری که لازم است با تأکید بگویم این است که، این فرار با وجود آن که در سطحی کاملاً گسترده، مطرح و باعث خشنودی توده‌ها و ارتقاء روحیه مبارزاتی آنها گردید و تأثیرات مبارزاتی بسیار مثبتی در جنبش مردم به‌جای گذاشت، اتفاقاً، خیلی ساده صورت گرفت و در آن، پای طرح و نقشه‌ی از مدت‌ها پیش تعیین شده، و سازماندهی جدی و منظم و حساب شده‌ای، در میان نبود. حقیقت آن است که نقش اساسی را در این فرار، ابتکار و عملکرد خود من و ما (من و ناهید جلال‌زاده)، بازی کرد و تنها، انگیزه‌های مبارزاتی من و ناهید، یعنی آگاهی از امید و شور و شوق انقلابی که چنین حرکتی می‌توانست در میان مردم ستم‌دیده‌مان ایجاد نماید، پشتوانه‌ی ما در تصمیم‌گیری و حرکت در آن جهت، بود. البته جای تردید نیست که فرار، بدون کمک خانواده زندانیان سیاسی‌ای که بنابه علقه‌های مبارزاتی خود با انقلابیون به ملاقات ما آمده بودند و کمک‌های معینی که بعضی از آنها با به خرج دادن جسارت انقلابی در این رابطه انجام دادند، امکان‌پذیر نبود. در این مورد باید مشخصاً از زنده یاد صدیقه رضایی (دختر مبارز و مجاهد خانواده رضایی‌ها که در آن زمان با سازمان مجاهدین ارتباط نداشت، اما بعداً به‌عنوان یک انقلابی حرفه‌ای

به زندگی مخفی روی آورد و در سال ۵۴ در یک درگیری مسلحانه به دست نیروهای سرکوبگر رژیم شاه به شهادت رسید و به این ترتیب او نیز همچون برادران فراموش نشدنی و رزمنده‌اش احمد، رضا و مهدی رضایی خون خود را تقدیم آزادی مردم ایران نمود) یاد کنم. آن دختر مبارز، تنها کسی بود که پیشاپیش در جریان تصمیم ما به فرار قرار گرفت و وی بی‌دریغ به کمک ما شتافت».

این فصل را که خواندم کاملاً متعجب شدم که چطور آنچه رفیق اشرف دهقانی «غیرواقعی» معرفی می‌کند مطابق با دانسته‌ها و شنیده‌های خودم بوده که در آن زمان هنوز مخفی نشده بودم و درست برعکس روایتی است که او در اینجا بیان می‌کند.

داستان بر این قرار بود: در فروردین ۱۳۵۲ برای دیدن برادرم منصور بازرگان، همراه با خانواده و صمد ساجدین و فاطمه رضایی (صمد شوهر فاطمه رضایی است) عازم شیراز شدیم. روزهای اول فروردین همگی منزل پدر صمد بودیم که از تهران زنگ زدند. فاطمه پس از صحبت با تهران آمد و به آهستگی به من گفت: «صدیقه [رضایی] بود، زنگ زد و گفت اشرف پرید». این حرف بین من و فاطمه ماند تا این که آمدیم تهران و صدیقه در یک ملاقات حضوری به‌طور خصوصی به من گفت: «آن روز من

لباس و کفش ورزشی پوشیده بودم که اگر مسئله لو رفت بزنم به چاک» و بعد داستان بردن چادر اضافی به درون زندان و طرح استفاده از خانواده‌ها، شلوغی جمعیت و... را گفتم.

به هر حال، ما پس از چند روز از شیراز به تهران آمدیم و ماجرای فرار از زندان قصر به واسطه شرکت خانواده مجاهدین در آن به ما هم مربوط می‌شد، هر چند از نظر امنیتی معمولاً هیچ‌کس سراغ کاری را نمی‌گرفت که به خودش مربوط نبود. روزها گذشت، حال این مدت چقدر بوده نمی‌دانم هر چه بود در همین فاصله‌ی پنج هفته پیش‌آمد. یک شب منزل اکرم خانم، خاله رضایی‌ها بودم که بسیار زن مهربان و خوبی بود. صمد آقا شوهر فاطمه، درست در پای پله‌ها آهسته به من گفتم: «اشرف بعد از فرار همین‌طور روی دست مانده، الان فلان جاست و ما نمی‌دانیم چه کار کنیم». من در جواب صمد گفتم: «من هم مثل شما. چه کاری از دستم برمی‌آید!». فردا صبح‌اش که به مدرسه رفتم، فوراً جریان را به آقای رجایی که رابط بین من و سازمان بود اطلاع دادم و محل مخفی بودن او را نیز گفتم. (البته بعد از ضربه‌ی شهریور ۵۰ تا روزی که مخفی شدم همیشه با سازمان ارتباط داشتم ولی این را جز خودم و رابط به‌خاطر مسئله امنیتی کسی نمی‌دانست). به هر حال

مسئله وصل شدن رفیق اشرف دهقانی از این طریق درست شد.

مجموعاً در روایت‌های ذکرشده از این فرار به جز در متن خود رفیق اشرف چیزی «غیرواقعی» ندیدم و خود نویسنده هم بارها اذعان کرده که فرار او و خروج از درب بزرگ زندان و بالاخره تمام مراحل مخفی کردن او تا وصل شدن به سازمان خودش، توسط هواداران و خانواده‌های مجاهدین [صدیقه رضایی، ناهید جلال‌زاده، خانم کبیری - مادر شادمانی، عفت (فاطمه) موسوی، حلیمه خراسانی و حسین خراسانی...] بدون هیچ چشم‌داشتی انجام گرفته و روشن نیست چه چیز در این قضیه از نظر رفیق «غیرواقعی» آمده است. نکته جالبی که در این کتاب جلب نظر می‌کند و هیچ انتظارش را نداشتم، تعجیل در قضاوت و ذهنی‌گرایی «کمونیست‌های راستین فدایی» است. تعجبم از این است که خود نویسنده با دیدن این همه محبت خانواده‌های مجاهدین و به خطر انداختن خودشان و بعد، زندان رفتن و شکنجه شدن افرادی از میان همین خانواده‌ها بر سر این قضیه، چطور برداشت رفقای خود حاکی از این که با طولانی شدن وصل او به سازمان چریک‌ها، مجاهدین «قصد حل کردن من در روابط خود و نگهداری من در سازمان خودشان را داشتند» (ص ۱۲۷

۹۳) را نه تنها تکذیب نکرده بلکه به نحوی مورد تأیید هم قرار داده است، علاوه بر این او می‌گوید: «... علی‌رغم برخوردهای صاف و بی‌غل‌وغشی که [چریک‌ها] با مجاهدین داشته‌اند ناخالصی‌هایی در برخورد آنها نسبت به خود دیده‌اند» (ص ۹۳). این را هم اضافه کنم که رفیق اشرف دهقانی چندی بعد از فرار از زندان، دوباره رابطه‌اش با سازمان چریک‌های فدایی خلق قطع می‌شود و در شرایطی که حتی برخی از اعضای نزدیک خانواده‌اش - به گفته خودش: «همه معترف بودند که از ترس به من نزدیک نشده‌اند» ص ۱۲۵ - از پناه دادن به او احتراز می‌جستند، دوباره به سراغ حسین خراسانی مجاهد می‌رود و این اوست که بار دیگر ارتباط را برقرار می‌سازد (ص.ص ۱۲۱-۱۲۶-۱۲۷).

اما توجه کنید به روایت فرار از زندان از متن کتاب رفیق اشرف دهقانی: (ص ۹۳)

«رفقا در همان روزهای اول، خبر فرار من از زندان را شنیده و نگران من بودند. متوجه شدم که رفقا این را هم می‌دانستند که من با خانواده‌ی زندانیان سیاسی مجاهد، در ارتباط بوده‌ام. از این رو، دائماً از مرکزیت سازمان مجاهدین جویای حال من شده و از آنها می‌خواستند که رابطه مرا با خودشان وصل نمایند. اما مرکزیت مجاهدین از

عدم داشتن ارتباط با من سخن می‌گفته است. هرچه زمان بیشتری می‌گذشت و از ارتباط خبری نمی‌شد، بیشتر دچار نگرانی می‌شدند. برخی از رفقا، حتی احساس کرده بودند که مرکزیت مجاهدین، از طریق هواداران خود که زندگی علنی داشتند، می‌تواند به من دسترسی پیدا کند و ارتباط مرا با رفقای فدایی، وصل نماید، اما این کار را نمی‌کند. به عبارت دیگر، این رفقا، احساس کرده بودند که مرکزیت مجاهدین با آنها روراست نیست و به‌طور جدی برای وصل ارتباط من با سازمان چریک‌های فدایی خلق، تلاش نمی‌کند. حتی، بعضی از رفقا، از این امر نیز صحبت می‌کردند که شاید آنها با طولانی کردن زمان اقامت، قصد حل کردن من در روابط خود و نگهداری من در سازمان خودشان را داشتند! من حقیقتاً نمی‌توانستم قضاوتی در این رابطه داشته باشم. اما، با صحبت‌های دیگری که از آن رفقا در مورد مجاهدین شنیدم، این‌طور دستم آمد که رفقای ما تجارب منفی در برخورد با مجاهدین داشته و علیرغم برخوردهای صاف و بی‌غل‌وغشی که با مجاهدین داشته‌اند، ناخالصی‌هایی در برخورد آنها نسبت به خود، دیده‌اند، و درست با تکیه به چنین مسائلی و برمبنای تجارب منفی خود، چنان رفتاری را در رابطه با من از مجاهدین بعید نمی‌دانستند.»

پس می‌بینیم که او به حضور خانواده‌های مجاهدین و ارتباطش با آنها معترف است اما در شرح خودِ واقعه‌ی فرار از زندان هر جا صحبت از آنها می‌شود نقش آنان را تقلیل داده و از کمک خانواده‌هایی صحبت می‌کند که «بنابه علقه‌های خود با انقلابیون به ملاقات ما آمده بودند و کمک‌های معینی که بعضی از آنها با به خرج دادن جسارت انقلابی در این رابطه انجام دادند» را به حساب خانواده زندانیان به‌طور عام می‌گذارد و حتی در ص ۸۳ تصریح می‌کند که حضور خانواده‌های زندانیان مجاهد «به‌طور اتفاقی» پیش‌آمده است

واقعا آفرین به این «کمونیست‌های راستین» که اینقدر ذهنی‌گرا و بدبین هستند. اگر چند دقیقه درست فکر می‌کردند به این قضاوت‌های نابجا نمی‌رسیدند. طبق گفته کتاب از زمان فرار ایشان از زندان، مسئولیت پناه‌دادن و حفظ او به عهده‌ی حسین خراسانی یکی از افراد خانواده زندانیان مجاهد افتاده بوده است و او پس از حدود چهار هفته توانست با مرکزیت مجاهدین تماس گرفته و رفیق را به دست آنان بسپارد. در پایان این دوره‌ی چهارهفته‌ای است که به مرکزیت مجاهدین سپرده شده و به قول خود نویسنده «حدود یک هفته» نزد آنان به سر برده است. در آن زمانِ اختناق، همه

می‌دانند که یک هفته برای وصل کردن و دیدار دو مرکزیت، زمان چندان زیادی نیست. نویسنده آن مدتی که مهمان خانواده‌های مجاهدین بوده را به حساب «وصل نشدن» می‌گذارد، در صورتی که خودش اشاره می‌کند که حسین یک هوادار ساده بوده و طبیعی است که نمی‌توانسته به آسانی با مرکزیت مجاهدین ارتباط مستقیم برقرار کند. مگر نه این که در آن شرایط امنیتی، مرکزیت فدایی هم نمی‌توانسته با خانواده‌ها و هوادارانش در ارتباط مستقیم باشد؟ آیا خود رفیق اشرف وقتی مخفی بوده می‌دانسته در خانواده‌اش چه می‌گذرد؟ از نظر من این حرف دوستان به شدت ناپخته است.

مسئله سوال برانگیز دیگر این است، با توجه به این که خانواده‌های زندانیان دو سازمان با هم در ارتباط بوده‌اند، زمانی که رفقای فدایی از فرار رفیق اشرف باخبر شدند، چرا با خانواده‌های فدایی تماس نگرفتند که مسئله را از این طریق حل کنند؟!

من پس از مخفی شدن بارها زنده یاد رضا رضایی را دیدم و او می‌گفت: «ما پس از این که اشرف به ما وصل شد نهایت کوشش را کردیم که هر چه زودتر او را به سازمانش وصل کنیم». آیا هیچ‌گاه رفقای فدایی شما در این باره فکر کرده‌اند که رضا خودش از نظر رژیم یک فراری خطرناک محسوب

می‌شد و یک فراری دیگر را به مدت یک هفته در منزل خود جای‌دادن او را ضربه‌پذیرتر می‌کرد؟ آیا رفقای کمونیست شما حاضر بودند چنین رفتاری نسبت به یک مجاهد فراری در پیش گیرند؟

در این رابطه داستان دیگری دارم که طرح آن بی‌مورد نیست. من معلم مدرسه بودم که یکی از شاگردانم که بسیار باهوش و از خانواده‌ای مرفه بود، تحت تأثیر جو روز قرار گرفته و گویا با دو دوست دیگرش که مجموعاً سه نفر می‌شدند از طریقی خود را به سازمان ما وصل می‌کنند، ولی مجاهدین زمانی که متوجه می‌شوند آنها گرایش‌ات چپ دارند و بیشتر مایل هستند با جریان‌ات چپ کار کنند، آنها را به سازمان چریک‌های فدایی وصل می‌کنند. این مطلب را مشخصاً از بهرام آرام شنیدم.^۱

و اما چند نکته راجع به رفتار «بی‌غل و غش» رفقای فدایی و «ناخالصی‌های مجاهدین» که خصوصاً مربوط به سال‌هایی می‌شود که در ایران به صورت مخفی به سر می‌بردم یعنی از اردیبهشت ۱۳۵۲ تا شهریور ۱۳۵۳:

- به یاد دارم که سلطان قابوس، پادشاه عمان به ایران آمده بود. قرار بود سازمان مجاهدین پس از

۱- در این مورد می‌توان به کتاب «از فیضیه تا پیکار...» ص ۱۴۷ رجوع نمود که ماجرای وصل کردن دوازده تن از رفقا از جمله رفیق فرشیده فرجادراد به سازمان چریک‌های فدایی است. (حاشیه ویراستار)

اجرای یک عملیات انفجار بمب در جلوی سفارت عمان یک اعلامیه بدهد^۲ که البته چریک‌ها هم اعلامیه‌ای دادند. اعلامیه سازمان را بهرام آرام آورد تا محسن فاضل تایپ کند. دقیقاً این صحنه در ذهنم ثبت شده که بهرام اعلامیه تایپ شده را به این دلیل که اسم مجاهدین با حروف درشت‌تری به نسبت نام فدایی تایپ شده بود نپذیرفت و خواست تا دوباره تایپ شود. محسن زمانی که اعلامیه را عوض می‌کرد، گفت: «آیا آنها هم درباره ما همین‌طور فکر می‌کنند؟». گفتنی‌ست که آنها در اعلامیه‌شان از عملیات انفجاری ناموفق خود که توسط ساواک خنثی شده بود، به‌عنوان انفجاری قوی نام برده ولی از عملیات مجاهدین حرفی به میان نیاورده بودند.

- چندی پس از قیام، در خردادماه ۱۳۵۸ خبر دستگیری مبارز محمدرضا سعادت‌ی از مجاهدین مسلمان و رفیق حماد شیبانی از سازمان چریک‌های فدایی خلق توسط رژیم جمهوری اسلامی اعلام شد. نشریه پیکار بلافاصله برای آزادی این دو انقلابی دست به فعالیت زد و بارها شعار: «حماد شیبانی

۲- نک. به: اطلاعیه سیاسی نظامی شماره ۱۷ سازمان مجاهدین خلق ایران در سایت اندیشه و پیکار بخش «از آرشیو برخی نیروهای دیگر» باختر امروز شماره ۵۳، ص ۲. (حاشیه ویراستار)

آزاد باید گردد» «سعادت‌تی خادم خلق است»^۳ را در صدر صفحات خود آورد، و حتی در اواسط خرداد ۱۳۵۸ در میتینگی که به مناسبت دفاع از «جنبش انقلابی عمان» در دانشگاه صنعتی شریف به دعوت کنفرانس وحدت برگزار شد، از پدر حماد شیبانی دعوت به عمل آمد که در آنجا سخنرانی کند. او از مردم برای آزادی پسرش کمک خواست. این ابتدایی‌ترین خواست یک فرد می‌بود و برای سازمان پیکار و کنفرانس وحدت طرح آن امری مهم تلقی می‌شد؛ اما تا جایی که من می‌دانم زمانی که چندی بعد رفیق محسن فاضل از سازمان پیکار دستگیر شد هیچ‌گاه رفقای فدایی در نشریات خود شعاری درباره آزادی این رفیق درج نکردند. گرچه در آن زمان با توجه به تغییر ایدئولوژی مجاهدین و تشکیل سازمان پیکار دیگر ممکن نبود محسن فاضل را به واسطه اعتقادات مذهبی «خرده‌بورژوا» تلقی کنند.

– مورد دیگر که بیان کم‌لطفی رفیق به سازمان مجاهدین است روایت مربوط به شنود بی‌سیم ساواک از جانب سازمان‌های انقلابی بود.

در کتاب «بذره‌های ماندگار» حداقل در این رابطه می‌توان گفت که مسئله لوث شده است. در

۳- نک. به: نشریه پیکار شماره‌های ۹ تا ۱۱ و ۱۴، ۵۵، ۷۳، ۸۰،
(حاشیه ویراستار)
۱۳۴

آن سال‌های خفقان و عملیات چریکی، کمیته و ساواک با اکیپ‌های خود دائماً در سراسر تهران در پی شکار مبارزین مسلح بوده و مدام با بی‌سیم با اکیپ‌های خود در تماس قرار داشتند. زنده‌یاد مجید شریف‌واقفی که در کارهای فنی خبره بود با دستکاری در رادیوهای ساده و معمولی توانسته بود به موج بی‌سیم ساواک دست یافته و آن را ردیابی کند؛ با این کار رادیوهای کوچک دستی تبدیل به [گیرنده] بی‌سیم ساوک می‌شد و به ما امکان می‌داد که با شنود مکالمه‌های اعضای ساواک از تمام فعالیت‌های آن و اکیپ‌هایش به‌طور مرتب با خبر شده و از قبل قرارهایمان را چک کنیم. مجاهدین بلافاصله پس از دستیابی به این ابتکار، این امکان را در اختیار رفقای فدایی هم گذاشتند تا آنها نیز بتوانند از این طریق وجه امنیتی خود را تقویت سازند، ولی رفیق اشرف در کتاب فوق‌نه تنها حاضر نشده صریحاً بگوید این امکان از طرف مجاهدین به دست آنها رسیده بلکه آن را تلویحاً به خودشان نسبت می‌دهد.

در صفحه ۱۰۳ کتاب می‌خوانیم: «در دوره مورد بحث، ما با کشف موج‌های بی‌سیمی پلیس مخفی شاه، موفق شده بودیم که از طریق کنترل رادیویی، به گفت‌وگوهای بی‌سیمی ماموران امنیتی رژیم شاه

گوش کنیم. یکی از کارهای ما در آن پایگاه نیز همین بود. ما به نوبت پای آن رادیو می‌نشستیم...».

حال جریان رادیو و واقعه‌ی روز ششم اردیبهشت ۱۳۵۳ را که خودم از بی‌سیم ساواک شنیدم برای شما بازگو می‌کنم. خوشبختانه پس از ۳۱ سال همه چیز در ذهنم نقش بسته است. در این روز از اردیبهشت ۵۳ که به بی‌سیم ساواک گوش می‌دادم ناگهان متوجه شدم که مسئله حادی در پیش است و ساواک مشغول عملیاتی است. عملیات در خیابان ویلا بود نزدیک همان ایستگاه ویلا در خیابان شاه‌رضای قدیم، بین میدان فوزیه و میدان ۲۴ اسفند. اکیپ‌ها به مرکز می‌گفتند که همه چیز درست و مرتب است و سوژه هم خیلی طبیعی راه می‌رود (سوژه را ساواک به فردی می‌گفت که با خود سرفرار می‌برد تا فرد لورفته را شناسایی کند). در اینجا سوژه دختری بود که سر قرار می‌آوردند برای شناسایی رقیقش. در حینی که اکیپ‌ها منتظر بودند که فرد مزبور بیاید، ناگهان به مرکز خبر دادند که یک مرد وارد محوطه شد و می‌پرسیدند که او را دستگیر کنیم یا نه. مرکز جواب داد که قرار است زنی سر قرار بیاید، با آن مرد کاری نداشته باشید. برای من لحظات به

۴-ن.ک. به:

<http://peykar.org/PeykarArchive/Mojahedin/shenud.html>

کندی می‌گذشت. بالاخره اکیپ به مرکز گفت زنی وارد محوطه قرار شده و سوژه هم خیلی طبیعی راه می‌رود. مرکز گفت فرد را تعقیب کنید. از قرار، فرد تعقیب شده متوجه وضع غیرعادی می‌شود. اکیپ‌ها تا میدان فوزیه فرد اول را تعقیب می‌کنند. در همین زمان، یک زن دیگر با زن اول تماس می‌گیرد. اکیپ این امر را به مرکز اطلاع می‌دهد. مرکز در جواب می‌گوید فرد اول را بگیرید و دومی را تعقیب کنید (البته قصد آنها رسیدن به خانه‌ای بود که در کوچه شترداران [خیابان ری] قرار داشت. در میدان فوزیه، فرد [زن] اول را که گویا، آن‌طور که بعداً فهمیدیم، رفیق شیرین معاضد بوده می‌گیرند و فرد [زن] دومی را که رفیق مرضیه احمدی اسکویی بوده تا نزدیکی میدان ژاله تعقیب می‌کنند. در همین وقت، اکیپ می‌گوید: «دومی به نظر می‌رسد مسلح است، چه کنیم؟» (می‌دانید که ساواکی‌ها بیش از مبارزین مسلح از جان خود می‌ترسیدند) مرکز دستور داد: «به رگبار ببندید». در اینجا متاسفانه پرونده دومی هم که مرضیه اسکویی باشد بسته می‌شود. تا اینجا من خودم شخصاً از بی‌سیم شنیدم. بعداً با توضیح رفقای خودمان فهمیدم آن مردی که وارد محوطه شده رفیق حمید اشرف بوده است. باری، موج بی‌سیم ساواک از آن روز به بعد قطع شد.

رفیق حمید اشرف که در جریان واقعه بوده بلافاصله به منزل بازگشته تا مدارک ضروری را برداشته و فرار کند. گویا در همین جا رادیویی که روی موج بی‌سیم ساوک تنظیم شده بوده، از فرط عجله جا می‌ماند، زیرا درست بعد از آن روز دیگر مسئله رادیو از بین رفت و در آن روزگار خفقان همه رزمندگان از داشتن چنین امکاناتی محروم ماندند. پس از آن واقعه بهرام آرام را دیدم و گفتم: «در همان روز رادیو به دست ساواک افتاده و از همه کارها مطلع شده ولی با کمال تاسف حمید اشرف قبول نمی‌کند که در اثر اشتباه خودش چنین مسئله‌ای پیش آمده.»

البته من فکر می‌کنم که انسان ممکن است خطا کند، ولی وقتی اشتباهی کرد باید به آن معترف باشد؛ اما در این کتاب در ص.ص ۱۰۴ و ۱۰۵ به صورت مبهمی به این مسئله اشاره شده. به وضوح قصد رفیق اشرف دهقانی این است که ثابت کند رادیو قبلاً لو رفته بوده اما در شرح این ماجرا به تناقض‌گویی می‌افتد.

در کتاب صریحاً گفته می‌شود که رفیق شیرین معاضد (با اسم مستعار پری) که در حال شنود مکالمه ساواک بوده، به شدت نگران لورفتن محل قرارش می‌شود. رفیق اشرف در این باره می‌نویسد: «به نظر می‌رسید که به دلش برات شده که قرارش

لو رفته» (ص ۱۰۴) اما با «لحن محکم» رفیق حمید اشرف روبه‌رو می‌گردد که به او می‌گوید: «قرار تو جای دیگری است» و رفیق شیرین راهی محل قرار خود می‌گردد پس از رفتن او ناگهان محل قرار توسط ساواک گفته می‌شود و به‌همین دلیل رفیق حمید گویی که او را «برق گرفته باشد» (همانجا) به آنجا می‌شتابد.

من خودم شنیدم که محل اصلی قرار یعنی خیابان ویلا به‌وضوح در مکالمه ساواک ذکر شد. رفیق اشرف دهقانی برای لاپوشانی خطاها متوسل به مسئله شرم‌آوری می‌شود، اولاً او نمی‌پذیرد که محل قرار در مکالمه ساواک ذکر شده است و این امر را به لو رفتن این امکان نسبت می‌دهد در حالی که در همان جا می‌گوید که رفیق حمید اشرف با شنیدن محل قرار متوجه خطر می‌گردد. دوماً لورفتن این امکان را به مجاهدین نسبت می‌دهد در حالی که به احتمال زیاد به خاطر شتاب و عجله‌ای که رفیق حمید اشرف برای تخلیه خانه داشته رادیو را در آنجا فراموش می‌کند، کم‌این‌که رفیق اشرف دهقانی خود معترف است که «هنگامی که من وارد اتاق شدم، دیدم یک کُلت (اسلحه کمری) در وسط اتاق افتاده که معلوم بود هنگام بردن وسایل به زمین افتاده است» (صفحه ۱۰۹). پس همین

مسئله برای رادیو هم امکان‌پذیر بوده است. یادآوری می‌کنم که امکان شنود بی‌سیم ساواک پس از این ضربه به رفقای چریک از بین رفت. ناگفته نماند که اگر به راستی این امکان آن‌طور که رفیق مدعی است قبل از این واقعه لو رفته بوده، چه دلیلی داشته که ساواک کماکان از همان موج بی‌سیم استفاده کند و مضاف بر آن چه نفعی داشته که نیروهای انقلابی به شنود آن ادامه دهند؟!

از آن بدتر رفیق اشرف دهقانی نه تنها مسئولیت رفقای چریک را در لورفتن امکان رادیو کتمان می‌کند بلکه در نسبت دادن این امر به مجاهدین تردیدی به خود راه نمی‌دهد. در صفحه ۱۵۹ کتاب در پاورقی ۲۹ می‌گوید: «پلیس از طریق دستگیری یکی از مجاهدین از این موضوع مطلع شده بود که ما به گفت‌وگوهای بی‌سیسی آنها گوش می‌دهیم». نسبت به این عدم صداقت چه می‌توان گفت!

- نکته‌ی دیگری که جلب توجه می‌کند به زمانی مربوط می‌شود که بهرام آرام، نویسنده کتاب را بر سر قرار با حمید اشرف می‌برده تا او را به رفقای چریک وصل کند؛ اشرف دهقانی در یک لحظه این دو رفیق را با هم مقایسه کرده و پی‌می‌برد که وضع ظاهر رفیق حمید اشرف «درست عکس آن مجاهدی بود که با هم به دیدن این رفیق آمده بودیم» (ص. ۹۲) و

«تفاوت در سبک زندگی و وضع آن خانه با خانه‌ای که مرکزیت سازمان مجاهدین داشت فوری نظرم را جلب نمود...» (ص. ۹۳). او قیافه و سر و وضع بهرام آرام را که سر قرار دیده است، با حمید اشرف مقایسه می‌کند و نتیجه می‌گیرد که اولی «به یک فرد روشنفکر» شباهت داشته و دومی به «فردی از میان زحمتکشان و کسی که دست به گریبان بدبختی‌های زندگی بوده...» (ص ۹۲). ظاهراً نویسنده توجه ندارد که در آن شرایط امنیتی قیافه‌ها نه بیانگر شخصیت واقعی افراد بلکه متناسب با محله‌ای بوده که در آن قراری اجرا می‌شده؛ بگذریم که خاستگاه طبقاتی مجاهدین و هم فداییان عموماً طبقه متوسط و مرفه بوده و گاه فقیر.

درباره کتاب «شورش، زندگی و مبارزات کریم‌پور شیرازی»

کتابی در پاییز ۱۳۸۲ راجع به زندگی و مبارزه کریم‌پور شیرازی توسط محمدرضا آل‌ابراهیم در ۱۶۸ صفحه با پیش‌گفتاری از علی‌اشرف درویشیان در تهران چاپ و روانه بازار شده است.

گردآورنده که خود اهل جنوب است در دیباچه کتاب چنین می‌نویسد: «در سال ۱۳۵۱ به استخدام اداره آموزش و پرورش درآمدم. محل خدمتم روستای رونیز تعیین شد. پس از مدتی سکونت و آشنایی با مردم، پیرمرد قدکوتاهی را دیدم که با کت و شلوار سرمه‌ای و کلاه دوری از جلو مدرسه می‌گذشت. عبورش نظرها را جلب و با پیچ‌پیچه گفتند که ایشان پدر «کریم‌پور» است. پرسیدم «کریم‌پور» کیست؟ گفتند هیس! یواش! گفتم چرا؟ گفتند مگر نمی‌دانی که پسرش «شورشی» در آتش شاه سوزانده شده. من حاج‌وواج ماندم. دلم می‌خواست بیشتر درباره این شخص بدانم و...». این بود مقدمه و آشنایی

آل ابراهیم با داستان کریم‌پور شیرازی.
این کتاب حاوی چند بخش است. قسمت اول، کودکی، درس خواندن و سپس مرگ اوست. امیرمختار که دهقان‌زاده فقیری بود، در بهمن‌ماه ۱۲۹۹ در روستای «دُهویه» در بخش «رونیز بالا» از توابع شهرستان استهبان فارس دیده به جهان گشود. او بیش از شش ماه از عمرش نگذشته بود که پدر و مادرش از هم جدا شدند. ناگزیر پیش عمه خود با شیر این و آن و شیر گوسفند بزرگ شد و بعدها نزد نامادری می‌زیست. او تحصیلاتش را توأم با فقر ادامه داد. چون استطاعت مالی نداشت در مسجد، خانه فریدون توللی و دفتر کار پدر ابراهیم گلستان می‌خوابید و از همه اینها برای ادامه تحصیلاتش استفاده می‌کرد.

برای ادامه تحصیل در سال ۱۳۱۹ به دبیرستان نظام تهران، قسمت شبانه‌روزی وارد شد. او در این دبیرستان موقعیت‌های زیادی در زمینه پرش، دو و تیراندازی کسب کرد و به اخذ جوایزی نیز نائل آمد. اما به دلیل داشتن روحیه انقلابی از این مدرسه اخراج شد. بعدها به دانشکده حقوق رفت و روزنامه‌نگاری پیشه کرد. او دارای شهامت و جسارت بی‌حدی بود. می‌گویند وقتی دکتر مصدق به نخست‌وزیری رزم‌آرا و ورود او به مجلس اعتراض کرد و فریاد برآورد:
۱۴۳

«این قزاق را از مجلس بیرون کنید» و سپس از حال رفت و به زمین افتاد. کریم‌پور که در لژ مخصوص روزنامه‌نگاران در بالکن نشسته بود، از همان ارتفاع چند متری به پایین پرید و یقه رزم‌آرا را چسبیده او را از مجلس بیرون انداخت.

کریم‌پور با انتشار هفته‌نامه «شورش» در دوشنبه ۲۳ بهمن ۱۳۲۹ پرچم مبارزه را برضد حکومت شاه برافراشت و با عهده‌ی که با مصدق بسته بود و به سوگندی که در برابر مردم خورده بود وفادار ماند و شکنجه و تحقیر را تحمل کرد.

یکی از دوستان نزدیک و از هم‌پندان وی از زبان کریم‌پور می‌نویسد: «همان شب درحالی که چهل درجه تب داشتم مرا با ماشین به اینجا آوردند. وقتی از اتومبیل پیاده شدم، عده‌ای سرباز و گروهبان را دیدم که در دو طرف صف کشیده‌اند و با فحش و عربده و سنگ‌پرانی از من استقبال کردند. یکی از گروهبان‌ها پالان الاغی را آورد و روی دوش من گذاشت و مرا چند بار دور محوطه به دنبال خودش کشاند. وقتی به محوطه زندان رسیدم، از شدت تشنگی می‌سوختم. از گروهبان آب خواستم و او رفت و کمی بعد با یک آفتابه به سراغم آمد. آفتابه را برده‌انم گذاشت و گفت بخور. لبم که به محتویات آفتابه رسید، فهمیدم که آب نیست بلکه ادار آن سرباز است...»

گزارش مراسم سی‌امین سالگرد اعدام بیژن جزنی و هشت مبارز انقلابی

در روز شنبه ۲۹ ماهه ۲۰۰۵ در پاریس مراسم یادبودی از جانب برخی جریان‌های چپ‌گرا و همچنین سازمان اتحاد فداییان خلق ایران، به مناسبت سی‌امین سالگرد اعدام رفیق بیژن جزنی و هشت مبارز دیگر که همراه با او اعدام شده بودند برگزار می‌شد ولی عمدتاً سخنرانان صحبت خود را به بیژن جزنی اختصاص داده بودند.

به نظرم این مراسم بیشتر در خدمت جا انداختن سازمان اکثریت و فراهم کردن وحدت آتی آن با اتحاد فداییان بود. از هم اکنون هم شاهد روابط نزدیک و اعلامیه‌های مشترک بین این دو جریان هستیم. این مراسم به عقیده من مجموعاً چندان موفق نبود.

سازمان اتحاد فداییان تحت‌عنوان سی‌امین سالگرد اعدام بیژن جزنی به بررسی فعالیت‌های او نشسته و از کسانی برای سخنرانی دعوت به عمل

آورده بود که همگی ثناگوی بیژن باشند و هیچ نوع دیدگاهی انتقادی مطرح نکنند. باز هم اگر مسئله به همین جا ختم می‌شد اهمیتی نداشت.

سخنران اول هدایت متین‌دفتری بود. ایشان پس از ذکر جملاتی از این نوع که «من در جایگاهی نیستم که درباره‌ی بیژن صحبت کنم» و یک سری تعارفات که فلان و به همان... بالاخره صحبتش به دانشجویان جبهه ملی کشیده شد که بیژن جزنی و حسن ظریفی‌نیا جزو آنها بودند. (گویا خود ایشان هم عضو این جریان بوده که از افتخاراتشان محسوب می‌شود). سپس از میتینگ بزرگ میدان جلالیه و عدم لیاقت سران جبهه ملی گفتند که نتوانسته بودند این جوانان پرشور را به خود جذب کنند و در نتیجه صحبت از داستان فیدل کاسترو و چه‌گوارا به میان آمد که چگونه جوانان سرخورده را «فریب» داده و به سمت خود کشیده‌اند. در همین زمان آقای کشاورز که در ردیف آخر سالن نشسته بود با عصبانیت گفت که مسئله جبهه ملی و صدیقی نبود، بلکه این کارها با فروهر بود، چرا از او سخن نمی‌گویید و جلسه متشنج شد. سپس نفر دیگری برخاست و گفت: «می‌خواستم از آقای متین‌دفتری بپرسم، فریب چه‌گوارا چه بود و اگر ممکن است این را برای من روشن کنند». سکوت مجلس را

فراگرفت و متین‌دفتری هم در همین جا به صحبتش پایان داد.

من دلم می‌خواست از ایشان پیرسم مگر نه این که وقتی چه‌گوارا به دست سربازان آمریکایی در بولیوی به قتل می‌رسید ایشان با بورس آمریکا در هاروارد مشغول تحصیل بودند و این که اگر جوانان به دنبال چه‌گوارا رفتند، فریب‌خورده و کشته شدند به نظر من بهتر از آن بود که وزیر خارجه خمینی یا وزیر کار او شوند مانند آقایان یزدی و فروهر. البته در همان جلسه با صدایی آرام گفتم که امروز پرچم چه‌گوارا تمام جهان را فراگرفته و سبیل مبارزات است.

پس از آن آقای بی‌نام جمشید طاهری‌پور که از سازمان اکثریت و در زندان همدم بیژن بوده سخنرانی کرد. ایشان پس از مدت زیادی که درس اخلاق به همه دادند، گفت که من در زندان در فلان راهرو... با بیژن راجع به این مذهبی‌ها یعنی مجاهدینی که به زندان می‌افتادند و دست به مبارزه مسلحانه زده بودند صحبت می‌کردیم. جزئی می‌گفت که اگر خمینی به روی کار بیاید، اینها از آنجا که تابع تشیع هستند همه به دنبال او می‌روند و همین‌طور هم شد. در اینجا بلند شدم بگویم که پیش‌بینی ایشان درست درنیامد، زیرا از دل همان افراد مذهبی، سازمان رادیکال پیکار بیرون آمد ولی اخلاف ایشان خمینی

را ضدامپریالیست خواندند و در مسئله سفارت و گروگانگیری از او حمایت کردند و وقتی که خمینی مریض شد برایش دعا می کردند. حتی اکثریت در زمان جنگ ایران و عراق می گفت که پاسدارها را به سلاح سنگین مسلح کنید و افراد مبارز را لو می دادند. البته به من حق مداخله ندادند و گفتند که آخر جلسه وقت خواهند داد، علیرغم این که به شدت عصبانی شده بودم.

نفر سوم آقای پرویز نویدی بود که او هم به شکلی از پیش گویی های بیژن جزنی سخن گفت. البته حال من مناسب شنیدن نبود و از سالن بیرون رفتم. دوستم رئوف با دیدن حالت روحی من خیلی ناراحت شده بود و سعی می کرد مرا آرام کند. من البته همان حرف هایی که اجازه ندادند در جلسه بگویم در آن تراک بین جمعیت به همه می گفتم، حتی به خود آقای جمشید طاهری پور.

بعد از آن تراک آقای سیاگزار برلیان سخنرانی کرد. او به نظرم از همه بهتر صحبت کرد زیرا منفعت شخصی نداشت. در ابتدا از همه کسانی که در دو رژیم شکنجه و اعدام شده بودند برمبنای اسنادی که مستقیماً در زمان شاه علیه حکومت او منتشر می شده یاد کرد البته اسمی هم از بیژن و هشت نفر برد.

پس از او میهن، همسر بیژن جزنی صحبت کرد

که گفته‌اش سراسر تعریف و تمجید از شوهرش بود. در آغاز سخنرانی‌اش چند سطر از قول نویسنده‌ای آورد بدین مضمون که سال‌ها طول می‌کشد تا نابغه‌ای به دنیا بیاید و چنین و چنان و در زمان ما هم بیژن به دنیا آمد... و از دوازده سالگی چه‌ها که کرده... و بعد هم از تحصیلات و نامه‌های عاشقانه و نقاشی‌ها و بقیه که دیگر یادم نیست. این سخنان به نظرم کاملاً سبک و جلف آمد و به خود گفتم چه عجب از دوره‌ی قنداق و شیرخوارگی او سخنی نگفت!

در پایان هم پس از پخش موسیقی فوری ختم جلسه اعلام شد. من به رئوف گفتم: «این هم ماست مالی کردن دو دقیقه وقتی که می‌خواستند بدهند!». به نظرم تازه طلبکار هم بودند که من و آقای کشاورز جلسه را به هم زده‌ایم، این را می‌شد از قیافه‌ها تشخیص داد.

کتابی از خانم پرواز درباره زندان‌های جمهوری اسلامی

کتاب «زیر بوته‌ی لاله عباسی» خاطرات زندان
خانم نسرین پرواز - سال ۲۰۰۲

با سلام به پرواز عزیز برای کتابی که به این روانی
نوشته‌ای و مرا با خود به زندان‌های جمهوری اسلامی
بردی. واقعا دست تو و همه کسانی که پس از آزادی،
این همه مصائب را برای حفظ خاطره تاریخی
بازسازی می‌کنید درد نکند. زیرا تا جایی که شنیده‌ام
بازسازی آن رنج‌ها همچون خودِ زندان جانکاه
است. من خود نه در زمان شاه و نه در جمهوری
اسلامی طعم تلخ زندان را نچشیده‌ام و در این باره
شاید حق اظهار نظر نداشته باشم ولی همواره درد
را حس می‌کنم، همان‌طور که درد هزاران رنج‌دیده
دیگر را، مانند رنج خلق فلسطین و کودکان گرسنه
سراسر دنیا. چیزی که همیشه مرا عذاب می‌دهد این
است که بهترین ایام جوانی زندانیان در سیاه‌چال‌ها
سپری می‌شود، تازه اگر اقبال یاری کرده و از آنجا

بیرون بیایند آن هم با کوله‌باری از کابوس، از دست دادن رفقا، خانواده و... بگذریم، اول باید تشکر کنم که کتاب را برای تراب فرستاده بودی و من هم هرچند با تأخیر آن را خواندم و در اینجا می‌خواستم نکاتی را از برداشت خودم تذکر بدهم:

۱- در نقد واکنش زندانیان در برابر شکنجه همواره برخلاف برخی دیگر که خاطرات خود را نوشته‌اند، بین قربانی و شکنجه‌گر به درستی فرق گذاشته و از به‌کار بردن کلمه «واداده» اجتناب کرده‌ای. من بیشتر کتاب‌هایی را که درباره زندان نوشته شده، خوانده‌ام. عموماً طوری با قربانی برخورد می‌شود که گویی رسالتش فقط شکنجه شدن و مقاومت است، آن هم در هر سطحی که باشد، از تحمل و پذیرا شدن شلاق تا دائم زیر شکنجه بودن. فقط می‌گویند این مقاومت کرد و آن یکی واداد. در کتاب شهرنوش پاسی‌پور «خاطرات زندان» و کتاب «زیر بوته لاله عباسی» چنین چیزی ندیدم. تو همیشه توضیح داده‌ای که بر سر زندانی چه آورده‌اند که اینچنین شده است، یعنی جانی را هدف قرار داده‌ای نه قربانی را.

۲- چنان که در صفحه ۸۷ نوشته‌ای «به میزان فشار، زندانی کوتاه می‌آید یعنی در عین حالی که دارد همکاری می‌کند، بخشا اطلاعاتی را حفظ می‌کند...»

برخی زیر فشار ظاهرا تواب شده‌اند ولی بخشی از وجودشان کماکان مقاومت می‌کند» که همگی نمونه‌هایی از این نوع را دیده‌ایم.

۳- مسائل را سفید یا سیاه ندیده‌ای. به قول معروف یا زنگی زنگ یا رومی روم، حد وسط را ندانستن. علیرغم تلاش برای مقاومت به‌عنوان یک اصل‌گاہ پیش می‌آید که در زیر شکنجه شوکی دست می‌دهد و انسان قرار دوستش را هم می‌گوید ولی بعد پشیمان شده جبران می‌کند؛ مثال بارز آن در کتاب، نمونه‌های فریده و پری است؛ در نامه‌ای که از فریده باقی مانده به حالات روحی خود اشاره می‌کند که در نتیجه‌ی ضعف نشان دادن زیر شکنجه عذاب می‌کشد و پس از مدتی از اعتقادات خود دفاع می‌کند.

در زمان شاه هم این مسائل زیاد دیده شده که فردی زیر شکنجه طاقت نیاورده و قراری را گفته بود ولی بعدا در دادگاه دفاع جانانه‌ای کرد و حکم اعدام گرفت.

۴- در برخورد با آنا و این قبیل افراد بهترین موضع را اختیار کرده‌ای شرحش را خودت بهتر می‌دانی.^۵

۵- آنا یکی از رفقای حزب کمونیست است که پس از دو هفته مقاومت زیر شلاق رژیم برای نماز خواندن، طاقت نیاورده و برخلاف میل باطنی خود به این کار دست زده است. خانم پرواز در دلداری از او می‌گوید: «کاری که تو کردی خیانت نیست، تو زیر شکنجه قبول کردی ادای نماز خواندن را در بیاری. تو اسم و یا آدرس کسی را ندادی و صدمه‌ای هم به کسی نرساندی. تو بر علیه امیال خودت حرف زدی، ولی

۵- در بخشی از کتاب که به آزاد شدن از زندان اشاره کرده‌ای، حقیقتش در آن شرایط این موضوع برایم جا نمی‌افتد. به نظر می‌رسد که پادرمیانی خانواده کاملاً مؤثر بوده است زیرا تو حاضر نشده بودی تعهد کنی که در آینده کار سیاسی نخواهی کرد و همین امر موجب شد تا چهار سال پیش از محکومیت در زندان بمانی. هر دو طرف هم می‌دانستید که این نوع تعهدات بی‌اساس است. کما این که دست آخر تو بدون شرط و شروط بیرون آمدی اما مدام تحت مراقبت و تعقیب دستگاه امنیتی و اطلاعاتی بودی.

۶- دستگیری بهار. آن‌طور که از دیگر نوشته‌ها استنباط می‌شود هر کس را که دستگیر می‌کنند بلافاصله زیر شکنجه و شلاق می‌برند ولی در مورد بهار گویا این‌طور نبوده است. آن‌طور که نوشته‌ای شما دو نفر در راهرو قبل از بازپرسی می‌توانید با یکدیگر به راحتی صحبت کنید، به نظر می‌رسد که این کار با رفتارهای دیگرشان خوانایی ندارد؟!

۷- آیا در زندان‌های جمهوری اسلامی اینقدر امکان مکاتبه و نامه‌نگاری وجود داشته، چگونه؟

۸- شما به درستی اسامی افراد را به‌طور مستعار

چه کار می‌توانستی بکنی؟ زیر شکنجه بودی، چهارده روز هم آن را تحمل کردی...». (حاشیه ویراستار)

آورده‌اید ولی از ذکر انواع جاسازی‌ها در زندان خودداری نکرده‌اید. آیا این امر مسئله امنیتی برای دیگر زندانیان ندارد؟

۹- برمی‌گردم به برخورد شما و رفتاری که نسبت به دیگر زندانی‌ها داشته‌اید که به نظر من محور کتاب را تشکیل می‌دهد. آنچه در وجه اول جلب توجه می‌کند این است که شما فقط از حزب کمونیست و اتحاد مبارزان سخن می‌گویید و دوستان شما همگی از جمع خودتان هستند و از گروه‌های چپ دیگر سخنی در میان نیست. چنین دیدی برای من تعجب‌آور است. از این گذشته دوستان شما همه منزله جلوه می‌کنند و دیگران گویی همه توبه کرده و تواب شده بودند. مجاهدین که گویا تواب مادرزاد بوده‌اند. فقط به یک مورد مجاهد خوب (سارا) برخورد می‌کنیم که او هم کمونیست شده و به اتحاد مبارزان پیوسته است. با این وصف فکر نمی‌کنید که سکتاریسم را در زندان به حد اعلا رسانده و به نوعی سکت خاص خود را تشکیل داده بودید؟ آیا ممکن نبود که در زندان جوی ساخت که به نفع زندانی باشد و نه رژیم؟ به‌رحال واقعا دست درد نکند، امیدوارم روزی

بینم و با هم بیشتر صحبت کنیم.^۶

۶- این نامه قبل از انتشار برای خانم نسرین پرواز فرستاده شد. ایشان در پاسخ ذکر فرمودند که متأسفانه چنین نامه‌ای هرگز به دستشان نرسیده، در نتیجه جوابی هم در پی نداشته است. (حاشیه ویراستار)

جنجال بر اثر متارکه زوجی در تبعید

چندی پیش جنجالی بر اثر متارکه یک زوج از آشنایان ما در خارج از کشور رخ داد. حال که مدتی از این واقعه گذشته است و آنها از آسیاب افتاده، شاید شرح این ماجرا مفید باشد: اختلافات این زوج متأسفانه به دادگاهی خصمانه کشید و در محافل روشنفکری شهر هم نقل مجالس شد؛ این ماجرا حتی در روزنامه‌های زنان روشنفکر ایرانی، نهادهای پژوهشی مختص زنان و در برگزاری مراسم ۸ مارس سال ۲۰۰۱ انعکاس پیدا کرد.

نکته‌ای که از همان آغاز توجه‌ام را جلب کرد این بود که اکثریت افراد جانب مرد را می‌گرفتند، حتی بسیاری از زنان روشنفکر و مدافعان حقوق زنان نیز مسئله را صرفاً در حد یک مشکل خانوادگی ارزیابی کرده و دخالت در آن را موجه نمی‌دانستند هرچند با گذشت زمان حق را به مرد داده و زن را مشمول بایکوت خود کردند.

من نمی‌توانستم این حکم عمومی را بپذیرم و

خود را از فکر ضرورت دفاع از آن زن رها کنم. بودند کسانی که زبان به نصیحت می‌گشودند که شما وجهه خود را وجه‌المصالحه این کار قرار ندهید و این درخور شما نیست. همان بهتر که شما هم مسئله را شخصی تلقی کنید.

باری، این رشته سر دراز دارد و نمی‌خواهم گاه کهنه به باد دهم. ولی مجبورم این نکته را بازگو کنم که من در این جریان از کسی دفاع نکردم بلکه بر یک پرنسیب پافشاری کردم، کارم را درست می‌دانم و پایش هم ایستاده‌ام. همان‌طور که از مبارزات گذشته خود نه پشیمانم نه شرمنده. اگر روزی می‌بایست دو باره به دنیا بیایم جایگاه من کماکان در کنار توده‌های محروم جامعه خواهد بود. و اما شرح واقعه:

همان‌طور که می‌دانید عده‌ای روشنفکر ایرانی بعد از مستقر شدن حکومت اسلامی در ایران راه تبعید پیش گرفته و عازم کشورهای خارج شدند. ما را هم در نهایت می‌توان یکی از این افراد محسوب کرد. رفت‌وآمد و گپ و گفت‌وگویی من و همسرم با همین عده بود. در این اثنا با زوجی آشنا شدیم و فکر می‌کنم مراوده میان ما بسیار خوب و احترام‌آمیز بود. ما از همان ابتدا شاهد برخی مشاجرات و ناسازگاری‌ها بین آن دو بودیم اما دخالت در زندگی

آنها را جایز نمی‌دانستیم، تا این که روزی مرد خانواده به سراغ من آمد و صریحا اظهار داشت که زنش به او وفادار نیست. این حرف برای من حکم یک فاجعه را داشت و باید اذعان کنم که در آن لحظه به‌طور کامل حرف‌های او را باور کردم. من که کاملا آشفته شده بودم از او دعوت کردم که مشکلاتش را با من به‌عنوان درددل در میان بگذارد و گوشزد کردم که به هیچ‌وجه این موضوع نباید در جامعه ایرانی‌ها پخش شود زیرا تو دارای فرزند هستی و طرح این موضوع می‌تواند در آینده آنها تاثیرات مخربی داشته باشد. او خیال مرا آسوده کرد و گفت: «فقط به شما به‌عنوان درددل گفتم». در این دوره هنوز خانواده از هم نپاشیده بود. هرچند ما از وضعیت زندگی آنها اطلاع دقیقی نداشتیم.

متاسفانه به‌مرور شایعاتی را مشابه صحبت‌های این شخص از دهان خیلی‌ها می‌شنیدم، اما جز سکوت کاری نمی‌توانستم بکنم. دوستی ما با هر دو طرف برقرار بود و در آن زمان نمی‌خواستیم به نفع هیچ‌کدام موضعی اختیار کنیم. در ضمن باید بگویم که رفتار مرد به‌تدریج و آشکارا رو به پرخاش و خشونت می‌گذاشت، به‌طوری که حرف‌هایش دیگر هرگونه اعتباری را برایم از دست داد. چندی بعد به من تلفن کرد و گفت: «زن من حالا با مرد

دیگری رابطه دارد و حالا فاحشه شده!!». در پاسخ به او گفتم چنین حرفی نزن، هرچه باشد او مادر بچه‌هایت است... هنوز جمله‌ام به پایان نرسیده بود که پرخاش و فحاشی را آغاز کرد و مکالمه را با خشنونت قطع نمود. طبیعتاً ارتباط من با این آقا قطع شد. چقدر خوب می‌شد اگر هر دو طرف آتش‌بس برقرار می‌کردند اما متأسفانه چنین نشد. برخلاف خاله‌زنک بازی، عمومردک بازی آغاز شد چرا که او به هر جا که می‌رسید دروغی به من نسبت می‌داد تا جایی که حتی آن را با همسرم هم در میان گذاشت. یک روز آشنایی مشترک درباره حرفی که مرد به من نسبت داده بود از من گله کرد، در فرصت مناسبی توانستم آن دو را در مقابل هم قرار دهم و او هیچ جوابی نداشت بدهد. من سپس گفتم که دیگر پایپچ من نشو؛ دشمن نامرد را من مرد میدان نیستم. تمام اینها گذشت. من هنوز مسئله را مربوط به خود نمی‌دانستم. ایشان از من انتظار داشت که سلام و علیکم را با زن قطع کرده و او را یک «فاحشه» تلقی کنم. امری که برای من غیرقابل تصور بود.

همان روزهای اول خانمی که خود را مدافع حقوق زنان می‌دانست به من تلفن کرد و گفت که می‌دانی، آن خانم با مرد دیگری که با همسرش اختلاف دارد رابطه ایجاد کرده. گفتم که خبر ندارم و فکر نمی‌کنم

چنین باشد. گفت که تو خیلی ساده دلی، می دانی آن «آدولتر» است. او زنا کرده و از این قبیل صحبت‌ها. بلافاصله بعد از قطع مکالمه، دیکشنری فرانسه فارسی را باز کرده و به دنبال لغت «آدولتر» گشتم. دیدم یعنی «زناکار، زنای محصنه».

تا اینجای قضیه من در کارها دخالت نمی کردم تا این که روزی در یکی از میدان‌های شهر که معمولاً محل گردهمایی معترضین است، برنامه‌ای علیه رژیم ایران ترتیب داده شده بود. در بین تراکت‌ها چشمم به تراکتی افتاد که در آن از زن ۳۴ ساله‌ای در ایران که با مرد دیگری رابطه داشته و گویا در این میان شوهرش را هم به قتل رسانده، حمایت می‌شد. شعارشان این بود که این زن نباید سنگسار شود و این برخورد رژیم را مورد اعتراض قرار داده و افشا می‌کردند...

تراکت را خواندم و خنده‌ام گرفت. در همین زمان خانمی از راه رسید که خود را مدعی حقوق زنان می‌دانست ولی زنی را در همین شهر محکوم به زنا کرده بود که جرمش هم از نظر آنان معلوم است. تراکت را به او نشان دادم. گفتم که چرا یک‌بام‌ودو‌هوا بازی در می‌آورید. چرا در ایران از زنی که به‌قول رژیم زناکار است و مستحق سنگسار دفاع می‌کنیم ولی در اینجا خودمان عملاً همان کار را انجام می‌دهیم؟! ناگهان این خانم بی‌ملاحظه داد

سخن سر داد که «من این زن را ۲۰ سال است می‌شناسم و می‌دانم که با چندین نفر رابطه داشته و فاحشه است...» و این در حالی‌ست که خانم مورد اتهام کمتر از بیست سال است که در این کشور سکونت دارد. چند نفری که در اطراف ما بودند به او اصرار می‌کردند که آرام‌تر صحبت کند. در نزدیکی ما یک جمعیت ۶۰-۷۰ نفری که شوهر زن مورد اتهام هم در بین آنها بود، هیچ عکس‌العملی از خود نشان نمی‌دادند. حتی یکی از آنها به من گفت که اینجا جای این حرف‌ها نیست. جمعیت برای امر دیگری تجمع کرده است. من اصلاً این برخورد برایم قابل قبول نبود. گفتم اگر مبارزه است، ایران و خارج از ایران ندارد و ادامه دادم: «اینقدر نگویند این زن فاحشه شده، مایه‌اش یک کامیون سنگ و یک بیل و کلنگ است، ببریدش در جنگل خارج شهر و سنگسارش کنید!».

جالب‌ترین چیزی که در این میان دیده می‌شد این بود که همه زن را متهم می‌کردند و هیچ کس از مرد نامی نمی‌برد. گویی مردان همیشه منزه هستند! پس از این جریان هم هیچ کس حاضر نشد درباره‌ی واقعه آن روز موضع بگیرد. باز هم همه مسئله را خصوصی پنداشتند. دردناک‌تر از این نمی‌شود: کسانی که خود را چپ می‌دانسته و به‌خاطر این عقاید ماندن در

۱۶۰

ایران برایشان میسر نبوده، سکوت کردند یا بدتر از آن حاضر شدند برای دادگاهی که به اختلاف آن زوج رسیدگی می‌کرد استشهاد بنویسند که زن «فاحشه» است و او را با مردان دیگر دیده‌اند. درست همان کاری که در رژیم‌های عقب‌مانده مثل ایران صورت می‌گیرد که چند نفر شهادت می‌دهند که زن را با مردی دیده‌اند و با همین حرف زن سنگسار می‌شود. جای بسی تأسف است که به اصطلاح اپوزیسیون ما بسی عقب‌تر از ادیان کهن است. ما قانون اسلام برای زنا را به کار می‌گیریم و از حکم عیسی برای زن زناکار عقب‌تریم.

در یک دفترچه نوشته‌هایی از رفیق‌مان پوران بازرگان
باقی‌مانده بود و همچنین چند نوار کاست از گفت‌وگوی
تراب جق‌شناس با وی که در اواخر دهه ۱۹۸۰ میلادی

به مناسبت هجدهمین سالگرد درگذشت پوران تصمیم
به تنظیم و نشر این مجموعه گرفتیم تا گوشه‌های دیگری از
فعالیت‌های مبارزاتی انقلابیون در فاصله‌ی سال‌های

ازیش و میکار

به مناسبت هجدهمین سالگرد درگذشت پوران بازرگان
ژانویه ۲۰۲۵ - بهمن‌ماه ۱۴۰۳